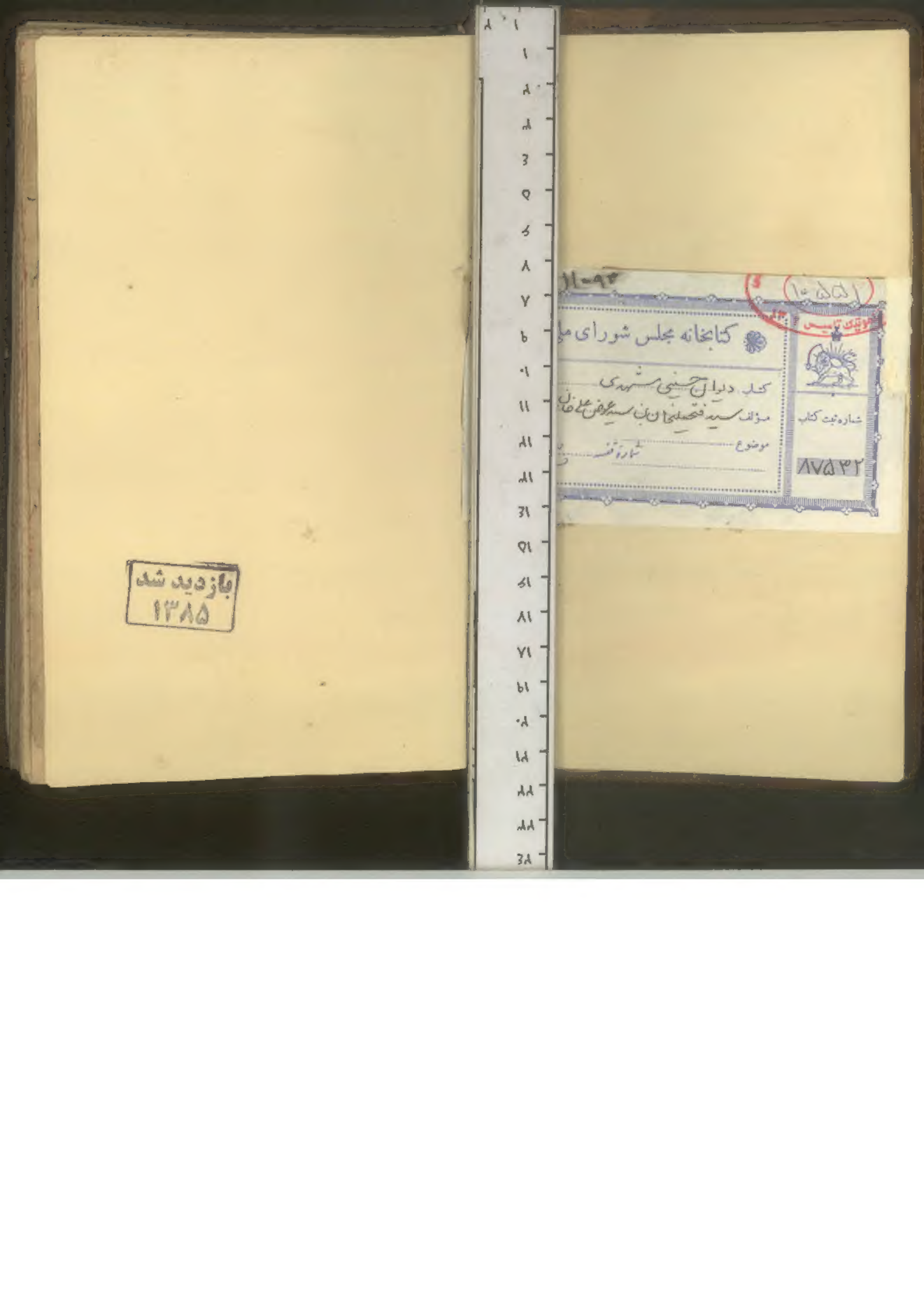
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حسینی مشهدی
مؤلف سید فتحعلیخان بن سید عوض علی خان
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۸۷۵۳۲
۱۰۵۵۱
بازدید شد
۱۳۸۵

کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت ۸۷۵۳۲
بازدید شد ۱۳۸۵

۱۴۲۴۲
۸۷۵۲۲

نسخہ ہمدرد

ابوالشفاء حکیم احمد علیخاں دہلوی
تحریری بمشربِ اقصب کو تالی ہے

بسم الله الرحمن الرحیم

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

الهی داغ کن از آتش دل سوزانم را
شرر افشان بزن تا شمع کردان بنشانم را

خدایا گوهر کوشش بسامان کردن جانم را
چو موج اک تپه بصاف کن بطبع روانم را

صدف اسا ز جان عطا بخش آبرو دارم
که لبریز گهر سازد تهی کیسه دو جانم را

چه شوخی ها خورده ام تا بحضرت کمین بستم
کردان خالی از حسن قبول اخم و بیانم را

بسنجیدم که مانند نظیری بی نظیرم کن
قبول اهل دل بخشان فغانی کن فغانم را

زبس گلچین بچینی گر بهم عشق روی گلگونی
کند اشک حسد گلگون بسان فصل گل خونم را

تعین در اتم را با هوا و هوس خود سرکاری
ولی نبود روا با این ادب بلبل بگویم را

بن طاهر اگر با سی محبت در میان بودی
بسازد مهربان با بی سر و سامانم را

چو ان طبع علی کز آبشه آبرو همگونی
بعشق ساده رویان دستخوان کن زر بجانم را

قبول اهل دل یعنی بسوگت تا توانم را
الهی زنگ تاثیر کرامت کن فغانم را

بوسیم بحکمان پس از صلوة و سلام ما
بگو ما فدی یک بسا ذلی الیک طالبه یکن نجحا

بجلوه گاه فروغ حسبت بسا یمن یکن تاما
سیاه و صلک او انس جمال و جهک اذا نجحا

تو پناهم تو کنز زرم غیر کو تو بوره مدارم
بتو امیدم رتبت بیم الیک زرجو و نیک گشی

ز بسکه بی جمال یارم خبر نیک و بد نمی دارم
نه شوق جنت نه خوف دوزخ نه فکر عقبی نه فکر دنیا

مرا چو ساقی نمی پرستی سان عالم علم نبوده
زمن سلامی بشیخ و زاهد زمن دعایی بمفتی و ملا

من از تعب عشق خسته جانم علاج دردم نمی توانم
بمن مدارا دگر مترحم طبیب دلها بیچ جانها

کرست بهره بجا طاقت که حضور تو تا
من و سجودی و دور کردن بسی حد ذات الطاف

و نیز این در وزن آن حسینی
آنک ز جان متصل چون از نسبتم ما

بروتا چند داری چشم طاعت بیقرار ما — بپیغامی نسلی کن دل امیدوار ما
مکن دل خون ز خار عشق بار لاله کار ما — نصیب کس مکردان از خار کلعذار ما
گریبان چاکی تو دامنان سهلست ای ساقی — کردان سرو من می سجاده پرهیز کار ما
بیفشان زلف تا بینی نیرد دلها ز چین — چه پایانی شکست هر دم ز عزت دلفکار ما
ز نسیم گلشن کویت نماند سوی ما بویی — که خواهد بعد ازین پرسید جان خاکسار ما

بعد مدت بفهم امد حسینی فکر ما یکم
بان نمی میان نسبت و دیگی ز کار ما

نیکو بهم کرده اند دلف با بنفشه ها — هر نوعکی میدانی دل تنگ مرا مکشا
کرده دلکن ز زلفت اهان بگیر خنک دل — بر ان نازه ماه لطف در پیش صبا مکشا

علاج دل طبیبا نهار کلفتی منم کن — برو می رو منه خود در دار النفا مکشا
برو می رو مهر و وفا مجو هرگز — بقتل بیگناهی مبند از تنغ جفا مکشا
ز ان لب کرده چون غنچه حرف ما شنا کن — ز رنگ گل سوی بلبل لب رنگین نوا مکشا

کنون تا دانست هم دست سخن مینو حسینی را
خوش ان نی کی بیکفتی بیاند قبا مکشا

با تو احوال دل ما شاد میکوئیم ما — آه میکوئیم ما فریاد میکوئیم ما
شیشه در غلت چو عنقا نام ما افتاده است — تا درین منزلکه از او میکوئیم ما
زلف کاکل کیش و چشم ما مسلمان کرده اند — دام مهد ایم ما صیاد میکوئیم ما
مشت خاک ما ربایند ما بکوی کلعذاران — با نسیم هر چه باد باد میکوئیم ما
زنده ما هستیم ما را از قفس بیرون کنن — این قدر ها هسته ما صیاد میکوئیم ما
تا بیاد قامتش از خود حسینی رفته ام — سرو گلشن را نمیارکیاد میکوئیم ما

ای سمن بر سرو قدّ باد می‌آیی بیا
گل بسر با چهره گلنار می‌آیی بیا

تیغ بر کف عمر را اغیار می‌آیی بیا
بهر قتلم ای بت خونخوار می‌آیی بیا

طالع وصلت مدار بی‌خواب آلودها
گر بخواب اینی دو لب بیدار می‌آیی بیا

تا فیاب بر سرو قدی بلبل گلزار زد
در چمن ای سرو گلزار می‌آیی بیا

ای نسیم صبح از بوی دلم آگاه باش
از کدامین گلشن و گلزار می‌آیی بیا

صلح کل دارم بشنج و بهمن و عشق
سبحه بر کف در بغل زنار می‌آیی بیا

خورد و بان جان بکف دل در بغل استاده
بوسه تن گر سوی بازار می‌آیی بیا

جان بلب دارد حسینی بهر استقبال تو
لایق وقت بمن یار می‌آیی بیا

گر امان یابد ز جانا نیها
چیز خوبست آشنا نیها

من شناسد پرسنی و رندی
شنج و برهنه و بار سانیها

هست از بهلوی دل بنده
اینی بنان ابنهه خدا نیها

تا بیایش نبرسد دستم
آواز دست نارسا نیها

تو دوا زنار نیست کشی با من
من و از عزم همه سانیها

بنهه شنگین دلبان الشوخ
تاکی از عرض خود نمانیها

بچشم و ابرو و غمزه جادوست
ده کشش هم بدلربانیها

عمر عاشق بجان اهل وفا
نکنی خوبرو بوفانیها

دوست کز دشمن و فاپرسین
بعد ازین ما و بوفانیها

بد اوای کی از شما زیباست
خوربان بخوشش اوانیها

گر تو بیگانه خو چنین باشی
وای بر جان آشنانیها

بر دردل اشین حسینی وار
در بدر زاکی این کدانیها

با تنگ خود عباس اشک گلگون هم کند
مه زنهار بآن کهربن در نگرد را

گشاید این دل تنگم حسینی در عدم شاید
که بر من سد باغی کرد زندان سکندر را

بی زرخنه بوسی خالی در ارباب دولت را
باب رد مشو از خ غبار کوی محبت را

خط بیمانه از پیر مغان ناخوانده هم ما را
باب باد و مبشرم کتاب تصنیف است را

به این یکانه خوبان شناسائی اف جانی
بلائی دان از سر و اکن این صباحت را

مدل از سرد مهر ما باران دل انها دارم
نه هر داغی بدل داغ خورشید عباست را

کجا اهل دول مانند اهل دل تواند شد
نیارد نار برون از دل سکندر حرف علت را

زیاران جهان آنا یکروئی نمی بینم
چه واقع شد محبت را به پیش این بروت را

عنان اختیار خرخ اگر در دست من باشد
بگردانم فواعد های حسینی رسم دعوت را

بهجو لفش گرد پریشانیم ما
طرة دستار جانانیم ما

مرهمی و صلی نبه بر زخم ما
دلفگار تیغ هجرانیم ما

بهجو لف یار از اشفتگی
نیفگر سرنه سامانیم ما

کس چه داند حال ما در بادلان
کاه قطره کاه عمانیم ما

غنچه لبسان تو خندیم و بس
نی سخن کو نی سخندانیم ما

در بهای بوسه جان میدهم
بی بها جنسیم ارزانیم ما

از بلای آشکارا دیده ایم
واقف اندازنهانیم ما

بر رخ ما در مبند ای باغبان
بلبلان باغ و بستانیم ما

ما حسینی از پریشان خاطری
بهجو لف اشفته سامانیم ما

بود و نبود صحبتیان داریم ما
بهجو دل یک مهربان داریم ما

شعلهٔ عشقت بجان داریم ما
آتشی بین و دودمان داریم ما

ای همای سایه افکن بیشه دل
دانه و دامت استخوان داریم ما

با کمال بی نیازی التجا
بر در پرسان داریم ما

از متاع کاسد آه و فغان
کاروان در کاروان داریم ما

هیچ از احوال ما پرسی مپرس
فکر آن هم میان داریم ما

ای نسیم صبحگاهی همچو تیغ
رو نمایت نقد جان داریم ما

دل فغانی یار رفت و محمل پیش
قاصد آنک روان داریم ما

آه و پیری و این بساط و قدح
عشق و معشوق جوان داریم ما

در میان سینه از داغ جنون
سیر باغ و بوستان داریم ما

آنچه از چشم جهان ماند نهان
آن بچشم خود عیان داریم ما

طایر قدسیم چون گردد بیان
آشیان لامکان داریم ما

در بهاران بلبلست بر هر سوی باغ
شکوه ما از باغبان داریم ما

چون حضر از آبحیوان سخن
قبض عمر جاودان داریم ما

در بلاغت نیست کس با ما شریک
صد معانی در میان داریم ما

وا بحرف کس نگردد گوش ما
چون حسینی همزبان داریم ما

ای نگارم را بود در دل تمنای حنا
تا بخون دستش رسد او را چه پروای حنا

بام و در را از سر شبنم کلکون کرده اند
بسکه چشمم گشت رنگین از تماشای حنا

تا حنا الوده پا بر چشم تر نگذاشتی
موج زن از اشک گلگون نیست دریای حنا

نوخطی رنگین تر بود از شوخ ارژنگ حنا
لرد بالای بنفشه پای خود جای حنا

نامد بست از حسینی دولت پابوس او
خونبش را همچون حنا اندازد در پای حنا

ما کمین بست مگر چشم ستمکار مرا — نشست هر هوسی مردم خنجر خونخوار مرا

همه شب خواهد و همسایگان تو ایمن — با غبان منع کند از گل و گلزار مرا

هر کس از نوبت من جای کسی خواهد دید — بسکه نامست تمنای حسرت دیدار مرا

رونق عهد شباب است شب پیری باید — میتوان داشت چنین روز سیه کار مرا

غیر گل هیچ ندیدم همه جا در چمن است — اینقدر خوار مکن ای گل بیخار مرا

دل تحیر که طوفان ندمت نوخت — سبزه زنهار تو شد سایه دیوار مرا

زرد رو پیش تو شد لعل بدخشان ای دوست — سرخ رو کرد مگر خنجر خونخوار مرا

خانه سوز و دل و جان تب تابی شده دوست — هر شب این شعله شود شانه بیدار مرا

منعم از دیدن رخسار تو ای بت مفروش — بستن دیده مگر نقش ساخت نگار مرا

کس نبود است ز عشق تو چنین بی خبر است — گرد سر گشتن چندین ده خونبار مرا

در تلاشش تو ز بس گرد جهان گشتم — رفت از خویش هم آخر نشد و نشوار مرا

میتوان گفت بخان [illegible] گچر

با زر اندوده [illegible] تو گرفتار مرا

[illegible] وزی بر زار [illegible] مرا — مهر رویت بکند سرخ طرب شاد مرا

[illegible] گر بکمان مهره [illegible] — شوق دیدار تو از دار نیاورد مرا

[illegible] گفت کنم [illegible] — قاصد نامه چه داند شرح پیغام مرا

[illegible] — ای صبا بوسی گر بوی گل اندام مرا

تا نبیم از پی [illegible] — [illegible]

چشم محمودی گر [illegible] — [illegible]

بسکه با شد با مهمان کینه محسوب مرا — می رود هر که بیکبار دیار خوب مرا

[illegible] با شد با تان سبب [illegible] — خوب بسیار شد خوبان بستوه خوب مرا

[illegible] — تنگ می آید زنا زار محبوب مرا

یوسف من چون نسیم صبحدم در پیرهن
یست عیر و طاقت و تاب یعقوب را

شد فرنگستان ز حال حسنی رشک کاشغر
دیده باشی طفل شوخی شهر خوبان را

وای اگر بیند پری رویا که خود را یابد
نسبت اینقدر نه بس کز آدمی خوب را

مردم سویم [illegible] ارجمند
شرم می‌دارد ز عاشق بیکسی محبوب را

باین کوهر قیمت خود را نمی‌داند
نداند بیخبر از خویش لعل و کوهر را

خداوندا معطر کن ز عطر رحمت دل را
بیت مسکین دلی شوخی دریغی کافری را

مکن از ساده‌گی رسوا قبای حسن مستان را
که روز امتحان حسن تمیز نیکی و بد را

پی شیرازه جمع‌یاز دل آشفتگان می‌باش
فراهم آور اوراق کتاب ما و ما را

بمیزان قیامت چون برآرند نیک و بد ما را
بپوشم چشم خود را ای دل خشم ترا

بجز این نیست سجده کردن کوی [illegible]
گمان دارد خدا نیز خودپرستی کافری را

هر کجا شمعی بود پروانه می باشیم ما
هر کجا سبزی بود ویرانه می باشیم ما

چون بتان با ناز مشوقانه می باشیم ما
چون بتان با ناز مشوقانه می باشیم ما

چون بکنجی بوسته در میکده می باشیم ما
چون بکنجی بوسته در میکده می باشیم ما

[illegible] فانیم از نفس
فارغ از تشویش آب و نان می باشیم ما

هیچ خبرت هست پرستی خوش نمی آید مرا
هیچ خبرت هست پرستی خوش نمی آید مرا

طاعتی خبرت پرستی خوش نمی آید مرا
طاعتی خبرت پرستی خوش نمی آید مرا

[illegible] خوشتر ز بینی خودپرستی خوش نمی آید مرا

زندگی بی‌غم مرا ... جان کنده‌ای
آه کز مجنون که دیده همنفس‌ها شد مرا

بس گرد و نای ... دستگیر من شود
... در دو عالم دادرس‌ها شد مرا

از چه غمی نیست چون محبوب ... مرا
بانده از چشم غزالان شوخ و ترکتازها مرا

خطا بود ان او روا دارد نامرادی عشق
واغا در ربط او با غیر غیرتها مرا

این همه بر دولت انس تو شد کز لطف
بانده نبیل غلامانم پی‌کار دولت‌ها مرا

... ای وحشی ... کی
... ان ... ان

باعث سجاد و احیاء ظهور مرحبا عشق
نیست غیر معشوق مولا و لیکنیت مرا

سر سبز داغ شد و خون ... کان سعادت
لاله‌سان کرست با غشت جان صحبت مرا

از ... بود ... جانم
مرده و در دل ... از این حسرتها

سوی مسجد در همان ... تو دیدا
به‌لها خار خار کلفتداران نمیشود پیدا

... زنی بی‌سکنی در مسجد اندازد
بها سوی بزم مسجدداران نمیشود پیدا

کجا سر بالوس ستایان ... می‌نهی
بود آیکا فرانفد یاران نمیشود پیدا

فصلی چو مهوخ ... نوائی حزین خیزد
چو من بکین نوائی در هزاران نمیشود پیدا

سر بسنانه ... مسجد چو روم
غربو از حلقه پرنیرکان نمیشود پیدا

فصد ... چو ... نشتر رگان ...
هراسی دل خنجر گذاران نمیشود پیدا

... لعل ... نوش
... مگر از نامدران نمیشود پیدا

... که ... پرا کل ...
که از مرگان ترا پرهاران نمیشود پیدا

سواری بی‌جوانی کز ... طفلی جهان سوزد
... جون او ... سواران نمیشود پیدا

... حلقه افتد ... بر ...
که سر عرعاده خواری در ... نمیشود پیدا

نوشت مانی خط بر سرو کی ... که بی نظر کنی سیمارستان شود ما
شود نگاه خطا بار او فروتن تر ... بخوان اسارو بکن بیمارستان شود ما

مطلعت یکهیت خداوند عمران یزدان

استخوان دوسته ایران شود ما

فتنه پرداز است از چشم فتان شما ... خواب ایمان شیخ و هندکش دربان شما
دهن کان ابروتان تیر بقربان شما ... بسکه دوان آمد تیر پیکان شما
عذرها خواهم بسحر خوبی خوبان شما ... در قیامت کی رسد بسیاری مژگان شما
ای قیامت فتنستان سحر آفرینان دلبران ... عاقبت این کرد با ما عشوه آن شما
با خطاهای فزون از حساب ای خوبان ... میرسد نوبت دو داع دیوان شما
ابروی خمیده جیوان چشمها پر خاک بخت ... زنگ شوخی میدهد آیینه دان شما
پر شود کاخ خیال خوبی خوبان ... بسکه پیدا میشود دیوان شما

نشئه کامان خم ظلم جوان اب کنند ... بسکه لبهای تو خونریز است پیمان شما

شمه از ان حسنی بن همید او صفت

او بحیرت میرود پروانه قربان شما

هر حرف خط شیوه دیگر نمیم ما ... شش جهت را مطلع الانوار میکند ما
دنیا ز نوه اشعه بسته نگه بست ... شش جهت امروز روی یار میبینم ما
اینجا بیت که در وجود خلق ... انکار او در وجود میبینم ما

نسبت جزو احد بسیط در نگاه عارفان

نسبت اعداد و کار میبینم ما

کاش حسابان خیال طی چون قیاس بودی مرا ... تا بجام دل دراغوش تو جا بودی مرا
از نگاهی لطف تو مرگ میکرد اکرام ... تا قیامت نوشته او فنا بودی مرا

ساقی ز ابر همت ما ده می دگر — مست نشاده بهت کمال خمار نیست

از کف مبین ز ما ده می دلبها چو هست — میتوان آورد بوی ز رای عندلیب

چون نمی ارزم کاروبار جان چه غم

هر سحر گل نشنه باشد بهای عندلیب

نیست در دنیا دو رخصی مرا لاتسرا — باده ارزانی مرا انجا تر اعتکاف

ای دو آبی منت از مردم عالم غنیم — ما خرابانی نزدان از شراب ارزانتر

بی تکلف از دیار ما اگر دستت نداد — نیست غم اینجا همین بادیم و یک پیمانه تر

شاهد اعجاز همت فلقل مینا بس است — شیخ نصائی اگر کوه و کمک کوبانتر

بهر من مژده رحمت چه بس است و پیمانه تر

پای این کشت زمانی بدر مسجد بنهان — میکشان بنگامه کردند خوش بیمانه تر

دوش میخوران همه پیمانه اعظم بودند — دختر زاده می هبت الغب جهانتر

گشته ام تا شنای شرب پیر مغان — سبز و خشم دین دو پیمانه یک پیمانه تر

از خمار شب دوش حال خراب

خوشا کسی که نیاساید زبان عندلیب

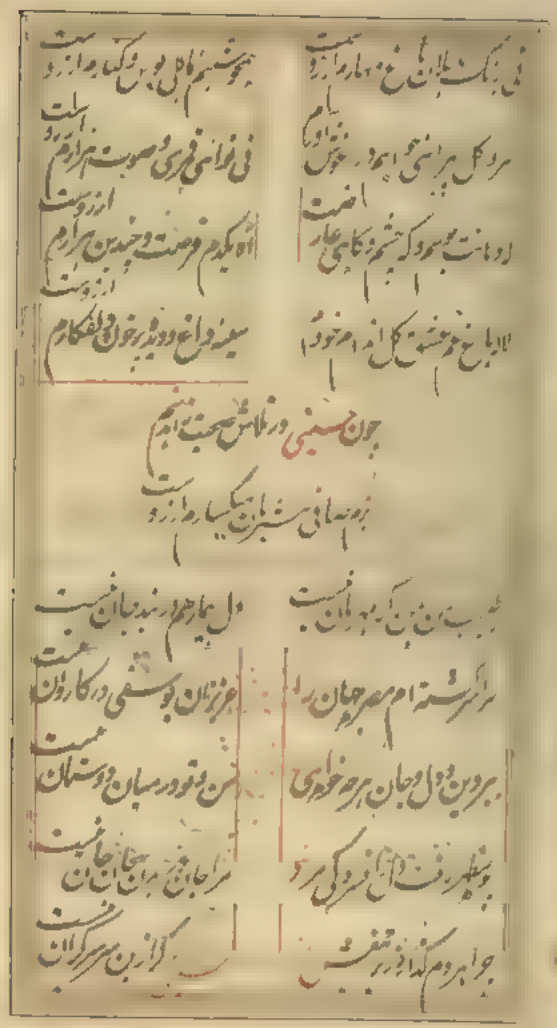

از شب وصلت نشد روشن امیدم دوست
چشمه زخمیره نگاهی مست خواب آلود دوست

همنم از بار بر سر حرف در دیوار ماست
هر چه خواهد کرد با ما بخت بد بسیار دوست

با شراب و با کباب و با رباب و با سماع
باده از خون دلان در ساغر ما ریخته

های و هوی خلق تا کی بگذرم از گوشه
فی صدای چنگ و فی صوت هزار آلود دوست

هیچ بالینی نسازد با سر شوریده ام
زیر آن بالین که بینم روی نیکوی تو دوست

تا در میخانه ها باشد بروی ما دگر
زلف مشکین تو باشد حلقه زنجیر دوست

با بت خونخوار من چشم خونریزی کند
بر خ خوبی کرده است نقش نگارم زرد دوست

نقش عاشق کی نشیند تا نباشد جسم زار
ساده رویی خوش خوشی کی بجا ماند زرد دوست

ترک تا بر عارض خوش رنگ خالی ساخته
کار خود دارم با شکستاب افتاده دوست

پیش ابروی تو جان گر گوی میدان ماست
در نگاهم زهد در خونناب افتاده دوست

ای شعر زیبای بیاد آرم ترا
در بزم رعنا جوانی مست و بیتاب افتاده

کاجی نشستی بر سر دکانی بدست
عاشق دیوانه را دل بیحجاب افتاده

بسکه روی سیمبر خلخال خوبان میرود
هر کجا بینم مرا گوید در آب افتاده

بسکه در میخانه ها باشد ز دست
بسکه می در بسکه مست و خراب افتاده

بهر او در هر تو دل افتاده است
گر از رفاقت بهر کاهل افتاده است

چه بود زلفت بر دل محزون ما
از زخم تو بر دوش بلایی فتاده است

سر مفدای شعاعی که مرتب دوست
لاصد سجده در دم سبحه افتاده است

چه کاشکی که از کرم هستی خویش
نه در میان بین و یار حایل افتاده است

بجان از بهر جسته نامه کبوتران
تو هم گر زنی بکام مشکل افتاده است

چرا یار حال خود را بر سیدای ما نهم
بگو که یکی دل دارد بدل افتاده است

هر ذره ی با من سر سودا ست — سر مو بسر ... ست

جهان هر حقیقه در مجاز است — اگر حق موجود و جمله موجود است

ز خود بگذر حجاب از ذات بگذر — که ذات اندیشه بود و بود است

بقا و فنا از نظر او شسته — وجود او بنظر او نشسته نمود است

کمان ای حشره بر خاکه قبا ست — که چشم من همه عالم حباب است

نظر بر ذات خود محکم ندارد — کی بر ذات خود نشسته سجود است

مرا پاک نفسی باید همدم ساز — فراغ از اختلاط خلق و خود است

دلم از سینه جوشن باز است — باو سینه زره همدوش است

حسینی حسن بخاطر دارد

که نظارهٔ نظر سیم دارد است

... فانیکه با ما شکر ده است — این ذکر ده همچو شکر ده است

نرد

نیست جز باد بدستین بن علی دل ما — سر زمین بسینه من کربلا گرد ده است

بشنو دی غم خویش خان ... عی — عاشقی این ز کنون ملا گرد ده است

دور ... بتر ... سیر کرد و فلک چرخ زنی — بر سری ماه می بر عالم گرد ده است

... دو با بلی مرد سا نیم ... غنچه تو — نا دو استفنه زلف دو تا گرد ده است

نسبت بوسیده ... بر سبا ها — ناخدا ی چشم این مردم خدا گرد ده است

... با ... از ... عاشقی این نکشته ام — تا فرا ز ... بتر ... عالم گرد ده است

... بگشت ... کوشه دهه ... نیم

فارغ از ... نشوی ... کاسوا گرد ده است

... ده ام ... نان بت کافر ... داد ده است — سخت سینا ... سنجود کو یاقوت ... ده است

... سنجوان ... نسبت ... جان ... سنجار — حضر بیدا ... که او اب بقا را ده است

... مرا ... مرد و ... ناصر خ کی کرد ولی — چشم ما کوه ... کن ... سبا را ده است

عشق را کی دل بی‌درد بود همدم ما — مجلسی نیست که در وی نبود ماتم ما

از روی طوف نکند سرو سهی سایه‌ات — در بهار سرشته چون دیده‌ام عصیان

ساقی بهین کرمی نیست که در میکده نیست — دفع محبوب چنین سکه که دارد سنجاق

عوض دریای تجرد بدریا بارا — ایه دارچای بشه شکیبا دارد گرد

نشئه مرگان تو بیهوده برد رونق مست — جان فدای تو که با ما نکند یاری کرد

کرچه داده — چون نفیر و داد در صور

اصفهان آب و نان افتخار مرد است

ای عشق دلخسته نوازی محبوب نیست — بنواز ما را که نوازنده خوب نیست

دل بسوزش چو نکو ترمی پرداز انصاف — شرح حال عاشق از حاجت کوته نیست

در جرم دل اجابت سبکند طوف دعا — نعمه بیمانه او لیکن با این لوب نیست

بیکنه بردم چو لهوی در شش لی انصاف — آن جنبه بیاد دان سبزه ای محبوب نیست

پرتو عشق ما تی جان پروری نیست — چو خشت ساحری جادوگری نیست

بجا کانست ایمان و دل را — چو زلف کافرش غارتگری نیست

چرا الله صنمات پرستان — اگر خود کافری در دیری نیست

سراسر کرده ام سیر جهان را — زوال خود دلنشین تر کشوری نیست

بر من شرمان بت فلیه کاز — چو من زنار داری کافری نیست

ب دره خام خوبان عالم

وفا اندیشه عاشق پروری نیست

عشق بی پروا به بند عقل پر مهر نیست — سد راه جوشش دریا بموج نیست

همدم خون کرم ما غیر ناله نیست — آشنای ما بجز تیغ تو خوبان نیست

همچو ما کی در شب مطلب بی انتها — کار دل در زلف و خرمان سیر نیست

کل ته مهتاب شمع پروانه و اصلا — ارچه صحبت با من ان بد رو اد گرنیست

قصه‌ی ما چنین دلکشی — بسی خنده‌ب این تنک دلی دانستی نیست

صحرا همه از لاله‌ی او چون شد — مجنون چو دو تا به یکی یانستی نیست

هر خنده‌ی او زنجیر بود ربطا — دلرا بسر زلف تو سودا شدنی نیست

خورشید جمال تو کشد بر دو رخ ما — نادیده که حیران تماشا شدنی نیست

گر خاک من از شده بر باد دهد عشق — از لوح دلم نقش تو پیدا شدنی نیست

رنگی زدو رنگی بگلستان وفا نیست — در گلشن وحدت گل حنا شدنی نیست

پیغام لبت داده جاوید مرا کرد — این کار ز اعجاز مسیحا شدنی نیست

از دست خطا به آنشوخ بقا کار — آن نقطه کدام است که پیدا شدنی نیست

عمریست که در آرزوی لعل تو خونست — دل از تو بیک بوسه شکیبا شدنی نیست

اغیار کز انجا نشود دور بمنصف — خود دم جان بخش مسیحا شدنی نیست

از عهده‌ی او وصل تو دشوار برآید — دل از تو بیغما تسلی شدنی نیست

باقی [illegible] بسر برده جهان زد

در راه طلب آبله فرسانده نیست

برای پرسشم آمد رسید و هیچ نگفت — دمی نشست بالین بدم هیچ نگفت

دل سنگم ده سوی تو دید و هیچ نگفت — بزیر لب دمی سروی کشید و هیچ نگفت

فغان که عاشق دلداده اش کس ندانست — هزار طعن و ملامت شنید و هیچ نگفت

بباغ گوش گل از من بلبل پرسید — بخون طپیده و پیکان بسر بدید و هیچ نگفت

براز وصل چو جیب آن ستمگر — شکایت شب هجران بسر ندید و هیچ نگفت

جواب نامه‌ام آورد قاصد از راهی — که نامه تو نخواند و ندید و هیچ نگفت

[illegible] زد رقم [illegible]

کشید و لب خود گزید و هیچ نگفت

بعد عمری با حال خسته‌ام رسید نیست — باز بر خود چاک زد با شیشه دل دست نیست

یاد وقت آن سبک روحی که گل در گلخن افکند
خلقتی عریان تنی زین جامه کندن توبه رفت

گر خواهی جریان محال گفتگو با کس مکو
دردمندی بود رفت از دهان ناله رفت

صبح چون می‌دمد دیدم نسیم باغ را
از ادب بر بنفشه دست بر زانو رفت

در تلاش نان و جان در هر زمان این بیدلان
تا قیامت بیستون ره عدم پیمود رفت

وقت مردن بر سر بالین من بنشین دمی
دیر چون می‌شود آری جان دهد زودتر رود

شب همه با یاد آن سنگین‌دل خونخوار رفت
صد سخن سر کرد و ما یک سخن نشنید و رفت

خانمان من بسینه پرشور و شیون دست
کس بزم نشاط را زبون‌تر از من دست

کاسه چشم از بسکه یاد تنگ‌تر کنی
در خلوت دلش بر من تنگ‌تر شود

در بهار آن دست چون جادو نمی‌آید بکار
ساقی از بس نرگس مخمور در دست

نوشتن سبب دوای دل است گفتگو
بهتر ز هر چه گفتنی چیز بر زبان نیست

امشب ز دل ز بار غمت بر زمین نهاد
بر خلد پشت پا زده بر جای دیگر است

کی دست دل از نبی تسکین بند مرا
شوخی که بند من ز دو عالم بر است

وحشی مبند کرده بسوی خرد مرو
داری همین همیشه چه منظور در پیش است

فهرست نام نسخه کان همه نیست
پیش جان سوختگان سود و زیان همه نیست

بهمن چه کمال پیش و دانست بسیار است
سر پیش قدمت نیست بر و دان همه نیست

زان دل سهل بود گر تو نظر باز شوی
در یکی امشب تو هم قیمت جان همه نیست

بهتر ز غنچه و ریش گل و فرش نشاط
پیش ان تنگ‌دلان باغ جهان همه نیست

تا بر سر تو سایه بلند است بلند
یکی از دیدن کوته نظران همه نیست

بسکه من نگاه ست او نگرد ... پیچد و خون بار بی تقاضا نیست

زلف خسار ... خوبان بگاه زدن کجا

اسفندیار ... حسبه لله نیست

عمرم از انتظار بیگانه ... فرصت از سر ایجنین جانا که کشته تیغ خوبت نیست

بیشود عاشق رویت مرکه اندازد نگاه ... جان عاشق اینقدر هم جوهر ارزان تو نیست

اینقدر هم روده اینه را ای ساده دل ... ساده نوحی باز خود کشتی زن خوبت نیست

در چنین فصلی که بلبل ست و گل ساغر بدست ... زهد کافی بی می و معشوق کردن خوب نیست

بهر قربانی کردم سبزی خیابان

بار ساد ... حلقه ستان نشستن خوب نیست

چون جلوه ظهور تو در جلوه نظر است ... خورشید دوره هر دو بخشیم زر است

تا دست من بسینه مداحت چو کس ... بار دلست ای که در سینه اگر است

بگرده هم بر زمین ساعتی در انتظار ... ای خوش قرن نسبت خیابان مرده گرد است

بوسم اگر دو بار لب خوشش بار را ... خوشتر هزار بار ز قند مکرر است

در انتظار وعده اگر می دلم چون گوش ... روزه دار بر البد گر است

بار انتظار بیشتر دگر روزگار نیست ... فانوس دلم همیشه بر زق سحر است

گوگس سیاه بر می کرد ... دلش

هم صحبتی سیاه بوافق میسر است

بیدل اگر ز ان لا بلای نیست ... درد فغانی هرد بر قربی خانه نیست

جانانی دست ای صباح گل بر سوش ... گر آرزو ست غرفه در خون سیاه نیست

عاشق ما بی اگر در بزم جانان یافت ... در حرم با دشاهان گر گدی نیست

خاک ن کوای نسیم از من بگو ای دریغ ... گر بخشم انتظارم تو بیای نیست

سینه ام گر ان نگاه بین پاسر ما خورده ... از تو ای عناصر ان نگه ای نیست

نشستم خرقه‌ی بستم در آن بی‌خویش تا خود با که پیوندد دلم باز

نیست از دامان آن سرو خرامان جامه‌ی جانم که دست از دامنش نیست

بسکه بستم سخن بی‌چون و بی‌چند بکامِ جان بی‌کلک و بی‌زبان

زنوای من هزاران گلستان راست عندلیبی بجز الحان من نیست

چاره‌ساز آن سیاه‌دل دلبر از چاره‌ام سر بجز بیچارگی در سامان نیست

سوخت چون پروانه جانم در سخن آری سخن جز سوختن سامان نیست

که بلطفم زنده سازد و بناز هم بکشد

مثلث

هر جان من ... انت ...

بیا ساقی که فصل نوبهار است دمی خوش زی که دوران خمار است

گلستان سرکوی جان ما را همین پشم ز ما ابر بهار است

کنون ای غمفشان بگذر بما غم دل از دریای خون پر ... است

نشستم خرقه‌ی بستم در آن بی‌خویش تا خود با که پیوندد دلم باز

نیست از دامان آن سرو خرامان جامه‌ی جانم که دست از دامنش نیست

بسکه بستم سخن بی‌چون و بی‌چند بکامِ جان بی‌کلک و بی‌زبان

زنوای من هزاران گلستان راست عندلیبی بجز الحان من نیست

چاره‌ساز آن سیاه‌دل دلبر از چاره‌ام سر بجز بیچارگی در سامان نیست

سوخت چون پروانه جانم در سخن آری سخن جز سوختن سامان نیست

که بلطفم زنده سازد و بناز هم بکشد

مثلث

هر جان من ... انت ...

بیا ساقی که فصل نوبهار است دمی خوش زی که دوران خمار است

گلستان سرکوی جان ما را همین پشم ز ما ابر بهار است

کنون ای غمفشان بگذر بما غم دل از دریای خون پر ... است

ز ... وجانی با ... نم ... ام ... ر بنیای ... ست مزار است

جهین ... ون ... سایبانیست رخم را ... ک ... ی اعتبار است

گردان جام ز ساقی چو خورشید

دم صبح و ... ی در خمار است

شعله‌ی ... تو چون شمع کرپاس سوخت ... نگم افتاد و چنان کرم که دانم سوخت

همچون ... ق کنانکه بخرمن افتد کرم رفتاری ... ز خرامان هم سوخت

من ز افسانه کرم تو نسبنی دانم

کورک شمع صفت هر سر مرکام سوخت

من نگویم ز جان و عشق دلی توان گفت وان عشق و دلبر جان کسی نتوان گفت

شعله آن لبهای نوش ... بگلو بوسه از لعل لب او شعله‌ی نتوان گفت

طاق ابروی تمان نیست ... ام ره سوی خانه‌ی بین بکل نتوان گفت

کاه زمره کویت مشتری بجوانست — کاه شمع مهر و ماه آسمان نیست

کر فروغ خلوت جان کاه شمع بزم دل — کاه مل کیه لاله کیه سرو روان نیست

ای هنست از زوبه کوهها کریم را — نیست خلد برین ننگ خان نیست

کرده سرو سبز تو غم کاه نو رده است — کرده دل کو بم کرده جان جانست

کرده کرد مصطفی مرتضی سنجو هست

کرده بوده مرده بر همان نیست

غوره نما شود سیه بین کرده است — موسی زشمه چراغ طور روشن کرده است

سبزه م از داغ سودای تو کان کرده است — دل چو داغ دیده را شعله توشن کرده است

زنده کی بیداغ عشق فرد و حالی کرده است — شمع براهل نظر بین کرده روشن کرده است

خط سیهان کشتاغ دیر کل نیست شما — با نهان خفته است دوا ما کلی کرده است

ای کل خورشید خلوت دل نسوزد تا کی — شمع سا فانوس از فکر سرتن کرده است

ای بیان فطرت داغ دلها م کجا است — بشنم چون با لامرا کلها به بوی کرده است

یار را می بجان رسیده ام کر نیست — در بوی زاندیشه اغیار رسیده ام کر نیست

جان سپاه در بشنم ریب کنیست — فاتحل تبه بن یار رسیده ام کر نیست

از تو فی م من ز من از رده جان — تو من از تو من سبار رسیده ام کر نیست

من م زیم ا چون شمع و از دهان — شنم خود ده خونبار رسیده ام کر نیست

من کجا و چون خدا بوسه پا نکجا — هذا ز این خوبان رسیده ام کر نیست

در حضور و سه کرده نالی کر شنم

یار را می بجان رسیده ام کر نیست

آه من تو بهره و فا کیت نیست — شیوه ستیه خفا بشنو مرنیست

چاره خسته دلان در گرو دلدار است ... دولت آنست که همراه بی‌آزار است

آنچه فتنام از قد و قامت اگر دانی و شنی ... بر زمین سجده و بر سنگ ره کار است

گر ز اسلام به او کعبه و بتخانه رویم ... شرط راهی نه بهی و کسی نیست

چه توان کرد که هر سو نظر و هر سو دوست ... چه نظر باز هوسناکی و خویشی نیست

گشتی گر بسر از فضل کجا گام نهی ... زین چه حاصل که تر عاقبت اندیشی نیست

دل بیمار ز ما چند اساحت دارد ... رحم بر بیکسی غربت و درویشی نیست

چشمت و جاده شهار است و والی دلها ... بیع اسیبک بفروده و دزدی نیست

خوشتر از بی‌خبری هیچ خبر نیست

شیوه‌ای نیز خرابات و مستی خوبی نیست

بی یار گشتن از زندان بد است ... سیر چمن بگلبه احزان بد است

ز گفته کی شنفته شعر خوبت حسین ... بهتر ز لعل شاه غریبان بد است

گنج فاضی که گرفتیم همه پور ... در چشم ما ملک سلیمان بد است

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

امروز بجز عربده هر جا که نشست — زد بر سر شش دانگ و نهاد از کف دست

دیوانه بام و در هر محله بنشست — شیخ از سبکی به باطرف مدام بگذشت

زاهد ز سر خشک زمی لاف الست — زاهد از سبکی امروز سلامت بگذشت

فی نشده فی و بجا مانده بدست — فی کرده ست دم امروزه

با شیخ شهر و نعمه ضمون کرده ام — مردی بستانه بجا مانده بدست

در عشق او چو شبنم و گل هر سحر مرا — بالکی بینی نشکفته ام از رو بدست

دل از غبار کلفت زنگی پرنیست — بی غبار کرده چو بار نمانده بدست

هر دو شهر در نور شعشه توست — همچون نسیم گلستانم بدست

هر گز هوای طره گل نذر در برم — خاری ز گلشن تو بجا مانده بدست

فصل بهار آمد و با شیشه نشست — پیمانه از لب تو بجا مانده بدست

از شوق روی یار [illegible] بجا
همسایگی به بلبل نالانم آرزوست

ای دل ار جویای وصل دوست بایستی نشست
ای دل ار این بحر را ساحل نمی‌بینی چرا
ای دل ار خواهی که بگذرد نفس کار تو راست
عارف طیب است و بیمار است بایستی نشست
در دو عالم هیچ جا بی دوست خوش نبود ترا
سر بسر خود را در او گم کن چو او بایستی نشست
در شکفت از خلق جان شیدا و ما
از نسیم باد صبا بایستی نشست
گلبن کار تو چون شد از عنایت کارساز
خود را بسوی شاه و گلزار بایستی نشست
راحت کی دهد محنت جور و جفای یار
ای دل تو رنج مهر و وفا بایستی نشست
بهر خود چاره نیابد بجز تسلیم و رضا
ای دوست انتظار مرا بایستی نشست
در نشیمن نبود جز از طهور و دوست
خاطر سوی جلال و جمال بایستی نشست

از حلوتی که نسبت جمعی نصیب یار
ای دل تو همت من و ما بایستی نشست

زلف او خسارش نهد بر کفر و ایمان شام صبح
الامان چون بند زلف و کفر و مسلمان شام صبح

روز ما از شب سیه تر از اسیری یار
بسکه کار دست سودای زلفت نباشد دایم

بار خورشید سیم ماه از حرص شد
چرخ را در چرخ دست بهر گرد تابان شام صبح

بنگاهی ای کرمی هر دو پای حسن
جنبد خشتم زد بها ما ابلهان شام صبح

تا چون چو گل بود بوستان چون اهل خوش
همچو ماند باند با گریبان شام و صبح

از بر هی به شب و دوران فراق
گر بجوئی بود بسی جان شام صبح

ای ... از خاک خورشید انبانی ...

اندرین گلشن بود فصل بستان شام و صبح

نگارین گفتا ز بیداد رویم ... عبیرست نامه ز دلشاد رویم

اگر تو دلجوئی نمیدانی ... حدیقه بخر ستانی ز دیوم

بپای سرو خاک کوی شان جستم ... که بهره میرسد جوید کنان روی

درین چمن خرشان عیان می بینی ... بباغ زندگی بیش بان روی

سوال نعمت لوان چرخ بیهوده ... که دزدیده بخرقوش نان روی

زبانک شیخ دلم راز برزبان دارد ... بسینه خوبان نهان روی

[illegible] زدهان او هیچ خوشتر نیست

بغیر مستی موهوم زانی روی

ان نگار سرو قد بالا بلا جست شوخ ... ابی سرخ نازداد خوشتر شوخ

جای با دوست اگر بود بهشت دوم ... زندان بارم و طبعم بلا جست شوخ

منم خوان سن کی آرد با عمال ... دلبر روزن نگین نوشوخ

نگارین با [illegible] ... حدیثه زرد و خرما با نوشوخ

فی گل رنگ بیت [illegible] ... بلبل دیوانه نگین نوشوخ

بوش بر گل نیاشی لباس [illegible] ... حسن نیک اینرا بکاهاجوشوخ

سبل بی زیبا و دلها شیوه نار ... ان قیامت جلوه شوخ سراجوشوخ

خط و دیده از شوخی و بکمر قرار ... همچو خط اشک آن بگمان اجوشوخ

فی اوب هر خطه بهر صحبت خسانو ... بندوی زلف تو نگار ما جوشوخ

بهر بار اهنه چون زلیخا کشد ... حسن عالم سوزان موسف لقا جوشوخ

بی [illegible] پاسه در باغ ای جان جا

بوی گل نامحرم و باد صبا جوشوخ

دیر یگانه خونا آشنا نیست شوخ ... یار دشمن دوست جانش از اجوشوخ

بجا با یستان کرم خون جوشنده ام ... دختر رز مباک نلنوشوخ

باد روز یکه تنگ سبز تو بود — در هما چمن حسن تو باغ بتو بود
ای خوش آن روز که با مهی کاشانه بود — روز ما همچو رخ تو تابان تا بتو بود
یار خاطر که ز نجانی پذیرش بود — گو دلم هر دو جهان فرما و زکسار بتو بود
همه بیگانگی از ره بود این دان — تم کلخن خلش سر زنش خار بتو بود
ای خوش آن روز که در حلقه بری رویان بود — وضع زیر و حرم و سبحه و زنار بتو بود
تشنه مژگنده زهر دشنه ابرو آب — هیچ دانا لم عشق مکرو دار بتو بود
بانی نسبت بکار جهان غیر از من — که پر از برگ گلش غنچه منقار بتو بود

نکهان دوش نشنیم حسنی جان داد
ای دریغا نفته این دانه و دیدار نبود

گر دی پیش تو ای دوست نشستن چه بود — لحظه روی بکوی تو بستن چه بود
تو ز نخل وصال تو نیامد ما را — گلی از باغ جمال تو بچیدن چه بود

[illegible]

از سبزستان دل مهتاب میچید
هوا جوزن بکاری داشته باشد

جوان دل زاد صبا برگ نسترن
نشسته دفتری منشوه اری داشته باشد

عاشق لاله داد بهمانی نهان
خرد خوش چه کرنفلی داشته باشد

خزان با عشرت گلشن بسر برد
شاد هم بهرن سحری داشته باشد

مساقی بیگانه بلب شبنم می
از درد شراب قراری داشته باشد

ابیدو هم تو نه نادش بد
نامرد دلم از انگبری داشته باشد

لب تشنه تو با عاشق بیچاره چه کاری میکند
بلبل بیدوست فکر بیماری نمیدارد

نگاهست رحم بر احوال بیماری نمیدارد
مرا پرسیدن حال دل زاری نمیدارد

بخون دیده دو نهارین بلبلان
که بر کی در چمن از گل نقاری نمیدارد

بود بیهوده بیشتر ز دنیا دل نهادن
چو دانی عاشقی را دل که پایداری نمیدارد

حسینی مرگ را روی از تنک خلقی چنان کرده
که در روی عاشقی جانب انکاری نمیدارد

[illegible] شهد لطف مرکس نوش
بخرد شکایت تلخ و بیمزه نیشکر نمیخواهد

بجز نوشش کسی نرخش و دشنام زاد
تنم شکر نمیگیرد هم بالبر نمیخواهد

دلم چون غنچه در کوه بر لب قفل نمیخواهد
تماشای سواد شام و سیر حسن نمیخواهد

بحر میلی که تشنه دشوخی بیفاوتان
دل من از شما خود داری دگر نمیخواهد

زمانه طلعتان مخنث جنبش کی
که چون فرهاد دل جز خسرو شیرین نمیخواهد

کمن ای ماجبان بی فکر چون بلبل تکلم را
مه جا عبوه دلدار باشد چشم ما را

[illegible] عرض هر کرد خود بین

شکایت ندارم که بر من جفا — نه بیگانه آن نیز شاید یکی

جوانی خوش از همزمان رود گوی — برد هم در لطف و ادا میکند

مرا پایه سازی بود دو غم — خدا بیامرزد خدا میکند

به خوابم هم وفا از تو نامی برد — مگر با کسی وفا میکند

همان وحدت همی در جلوه است — دمی با دمی آشنا میکند

چو بیدی بپردازد الهی بخشیش دمی — دلم جان و دین را رونما میکند

کشم انتقام جفا های زمان — زمانی نماکرد وفا میکند

به بیمانه اشکی چه داری مده — که کشتی دو عالم بها میکند

چو عارف ز وحدت شود سرمست — نماز جماعت ادا میکند

بسیمی شب و روز پیش خدا

زنده بود هر که دعا میکند

یارب دلش بسنگ چه سخت آفریده بود — فرهاد را چرا دل او از چه بود

یارب کجاست ملک سلیمان روزگار — بودیم آرمیده و این شیخ روشنر بود

عشق بکرده دعای سحر را اثر است — اورا چو شمع بیخ ز چشم تر است

تا بشنوی ز بلبل دستان سرای باغ — بین مرغ را نفیر پریشان بال و پر بود

آخر ز مهر یار بسر وقت ما رسید — ما را امید و گمان وفا اینقدر نبود

آنها چه سرزدای ست نامهربان بگو — زین پیشتر دل غمین کینه ور نبود

گر دست غیر بیت غمش ساز میکند — ورنه که دورت تو ز ما اینقدر نبود

از بسکه بود با دل ما عهد و پیمان — ور ما و یار صاحب پیغام نبود

با دوان شبی که بیت و نبودم بخشم — بر بالینم تو را بدین سر نبود

در کوی دلبران چو بسی گفته ام

خالی ز شیشه باده و ما را نگذر نبود

اگر در ره یارم دیده باشد
با او دو سه دیده باشد

مگر بیمار از خواب ناز برخاست
نرگس نیمه خوابیده باشد

ز غیرت بیژنم خون در دل خوشت
کسی لعل ترا بوسیده باشد

برای بوالهوس دل را نگاهش
ز عاشق به که در دیده باشد

پشیمان گشته ام از دیده شب
مبادا خاطرش رنجیده باشد

ز غیرت دل درون سبزه خون شد
خدایی ترا بوسیده باشد

مگر نشکسته ای شاطر بفرقش
هزاران دل در و بیهوده باشد

ندارد نسبتی گل با رخ او
دو گلکان گلفروشی چیده باشد

ز در یکه ای سیب آفریده
خدا هم دست خود بوسیده باشد

برنگ حلقه هر جستجویت
سر و در بر رکوعی دیده باشد

ای نجودی رفیقه خودی مدم
مار از مار بای خط هستیون خرید

من از کجا و بوسه ان لعل جانفزا
دشنام هم بلبشه ما هستیون خرید

ای کاش جنب از خاطر ما هستیون خرید

ز زخم یاد لقمه هستیون خرید

بیدلم دل بی نمی شاید بما باید مرا

در جهان کس زندگی بی آب و نان نتواند کرد

نخورد لف نرشته عمرم — تا بی حرف هیچ دانا نشود

ریحانها ان بدهلوم بر دانست — خانه دوستی خراب نشود

عارضت چون آبگینه — کی گذارد شرم و آب نشود

داستان فرق با روزه — از نویسنده و صد کتاب نشود

پیشم عیب کنا کرد این دستی — حرف نظاره چون حساب نشود

گر زمترها پاکست آنشوخ — عاقلش چه رد کلاب نشود

چون نبیند تو در روی مرا — از چه بوجه دخاب نشود

دردم وصل او بسی آه
انتظار من اضطراب نشود

بیشم تو کل چون تو خوش او دسکرد — نسیم کل کلابن چون کلبن دو دسکرد

یزد انجاد شیشه و بیرنگی دل دم — اعدا نشل ملک کرد و عاقبت محمد دسکرد

دلم با سه بیرحیب بان وفادارد — بپرسش خود روایان این سبب مردد دسکرد

بقتل خود نمی اندیشه ای کل بکنید — از دست و تیغ و دامان تو خون او دسکرد

بزن مردان کرد نمود ها تشی خنجر — له کرد کوه عشاق تو موج دو دسکرد

از ان ما ساده رویان خوش می زم حرفی — صفای دل ان کرد خط عبار او دسکرد

کار پیش قسمان نیز زمزمه سوی — دا شب بوسه در کوی تو مشتر دو دسکرد

دل ما ده بر دده و صلت تو بسیار نی
کر ان جان کس ار کفته خود او دسکرد

فرش آن روزی که قاصد با پیام دلبر آمد — نسیم صبحدم همدوش بوی دلبر آمد

از استعفا دون بر سینه زم دست بکاوش — دل افتاده ار کارم تر شاید بکاهم

دا این چه بیشوقی کر من دارم عجب بود — سبر و قسم ان بر حم میبر و تو بر آید

صفای نخبه دکل عامه دسیا مرد — بنشستی با نشاط نشاط نکاهی افتاد

بیش بینی شود ما نخواهد بود — در پی خوبی بدی نخواهد بود

غیر من بی سیه کاری در محشر نبود — محرم کاشانه بوی تو صبا بود نبود

دیش بین تا نکند خاطر دست از دستت — چون من رنگ شکسته نتوانی دید

غیر محراب خمی بر دری تشنه و دبت — سجده گاهی دل بیتاب تو دانی بود

با منش صحبتی همه کینه و غبار — یار کاهی بسر سیم و وفا بود نبود

افروخته از آتش دلسوختگان بود — واخانه فروغ حکمرانستان بود

در راه وفا هم اثری هست دلیل — کام چو عبرس که چه بیمن دو فغان بود

اغوش فکندم همه جانی دوش نیست — در بر به انتظار چو بیتاب تو بود

دیروز تو شب بره کنتار بود است — میبوخنم و انگ روان تیغ بدست بود

کی حضرت ابن مرک بیرد که حسینی

بیمرد و نگاه بیش رخ او نگران بود

حاب بیستو خونخوار ان سر فرازم کرده اند — لشکر بیداد ایمان در ازم کرده اند

بعد مردن گر بخاکم باز بورد بیجا — از زبان کشته شمشیر نامم کرده اند

کی فضای جمعه کیرد همت عنقا مکا — در میان بیعه بندان تنها بازم کرده اند

چون نغمه بشنیدیا بیجون آهن — ابیار کلشن بوم درازم کرده اند

چشم چون بکشن بحیرت در جهان دادم دعا — بر که امن کاشانم دیده بازم کرده اند

بر خانه کرد اشوب خانه بیجرد بجا — خورد بین محسر انداز دم کرده اند

جهد سایان ره بحقیقت بیجون انتساب — بر در هر خانه محراب نمازم کرده اند

بیشم حسرت دل سکونت بیکجام سرا — از دو عالم بی دماغ دنیا بازم کرده اند

تا نسیم سبان پنجه‌ژان پی ره‌م همدمی دوسا خود باب آمد

چون [illegible] قسیم طلبی محرم

در وفا سیمین بران پیدا کرد

دل دشمن بجال این دل دوست میسوزد ای مرحبا شمع رهی وز چون پروانه میسوزد

دهی در خاندان کفر و دین دزدی زبان نشنیدم آنکه در هجا میسوزد

بروخانوسی در گیرد ز نور شمع آن بت زبان آسمان سخت بر جانه میسوزد

دل معشوق عاشق با هم اندر امتحانی بگاه شمع سکیر پر پروانه میسوزد

بزم سکشان عشرت خانه تنها بوزیت نا مگر خون دل ما میسوزد

ز بس در عشق دیدن بای جا سند کیفت بنظاره چه بنشاد میسوزد

بسوی من نگاهی میتوان کرد بعاشق لطف گاهی میتوان کرد

[illegible] میتوان بوسید بیمار گناهی بیگاهی میتوان کرد

[illegible] خاکساران زر دهر گذری حال ما هی میتوان کرد

[illegible] سنگین دلان کافر جانان را سلامم کی باهی میتوان کرد

[illegible] محرم ان شاه خوبان خبر داد خواهی میتوان کرد

[illegible] ان غنچه لب را نسیم سبا هی میتوان کرد

[illegible] باشد ز لب را دلت جلوه گاهی میتوان کرد

سبی نمه زار استخوان را

غمزه افشان ما هی میتوان کرد

[illegible] غم اگر دل بزم امی دوستان کرشه با بن شام کم دیرن شبیخون ان نیسان کرشه

[illegible] بن دست بای جا ماند جرم نه مت بر صفه دیرن بان کا دی کرشه

عجب دارم امشب نسیم شبانگه
نمک سود دارد که خونم نمی‌ریزد

نپرسد ز دلبستگی حال دلها
زبان آشنا عاشق از بیزبانی

دلا رحمت مدعی بر تنک
مده پند حیف است بر سنگ

نه هر تلخی بابا و مادر نمی‌خواهد
نه هر شیرین‌سخن هر کس که دل صحرا نمی‌خواهد

ز سینه‌ها نگه دل‌ستان کار دارد
ز هر نفس ره صد جان ستان کار دارد

ساقی دهن شیرینی بگو برایم
تو به دل سخت شیرین کار دارد

با شجر مرگان تو افتاد مرا کار
تیغ اجل از بهر جان کار دارد

از طعنه دشمنان نیندیشم و نکوشم
خاطر نه آن کند که دلدار دارد

مرو دوا بت ای غنچه گل خون نکرد
دست دعا ز چنین دامان کوتاه دارد

ترسم نکشد دگر ز ما خاک
کامد ز تو در سایه مژگان گله دارد

در خاطر و بست تو و خدمت دلدار
لیکن بزبان آری خون نکند کار

از مذهب عشق کفر تا چیست بگو
هم کفر و هم ایمان همه با یک تار بگو

قدت ار جلوه‌گری با گل تر سر دهد چمن کند
گلبانگ خورده بر گلبرگ ی سیرت سخن کند

بس نمودن حال جانسوز دگر
تا نه شعله بار دیگر شمع را روشن کند

لب لعل مرا بر خطه جان بار دگر
تا به کام لب کند جان بار دگر

دامن همه پر لاله و گل ابر بهار
گردان همه در گل رود و گلخن چمن کند

در چمن گلشن کجا مرغ چمن دارد چو من
نه حریف نه وی بوسه ستان دهن کند

لب لعل مرا جانان و خوبان نیز دشمنان
نه چشم افکند بر روی نه دامن دراز کند

ای خاک کنت و با نسیم صبحدم بخت
بوی جان کی نماید تو بوی جان کلبه من کند

لشکان ن بارت سنبد | و شنبد جبان در تب آرت سنبد

از دوق هم انوشی تمتر خاصی | نخم جه انوش و کنارت سنبد

ان شوخ که دشنام در لب ما | ما را بهسن بوس کنارت سنبد

در حسرت رخسار و لب لاله رخی سنبد | زداغ دم رنگ بهارت سنبد

از شهد جبن حال پرستان حسینی

هشفته زار لعف نگارت سنبد

سر اعارت کی وال سبان سنبد اشم | پت سکبن دلی در خانه انبد شد

گر انکه چنبه ساده رویان ار نظر ا | ز اشک حسرتی در دیده انبد شد

زمالی و جاه و دنیای بنار از دو لب عشقم | مرا در سنبه داغ جنون کنجه بهد شد

بیاد لعل سکون توسانی در لحد نسم | زخاکم جای کل جامی پارنه بهد شد

تی جنبه از دکر دست ی بم کر | زلس در ده دستان ما بم جا کر بهد شد

است سا نو سنبا در بن بنجا نه بنجم | دلم زدست خن خوردن ا به آبه

ربع نکاه ن بکان بر بهل خود و

نیستانی حسینی در سبان سنبه بهد اشم

چاره ما حاصبان لطف الهی سکنند | اگر م عصو که خوبی نخواهی سکنند

در سبانی بروی سنبد بهد جبن | شنج در سنبه بار مسیحا سکنند

نبت نکه صد فرا ستان بهد و | چشم ان مکبش شنج خوش نکاهی سکنند

بر سر بالی نیازی با دشاهی سکنند | بر سر بالی نیازی با دشاهی سکنند

بهر ربخبدن بجا و جور بجساب | در دل عشاق جا خوابی نخواهی سکنند

هر سر موی سر شکان ف

جون حسینی عوض صاحبکلاهی سکنند

بر سر باغ نکشه کله طاب بسا شم | نکا ز ا ن ن ا طه من بر خوسبا شه

بروم بادش بیاورفته باشد — اگر دم بباد برفته باشد

صبا بر گل ز گلشن برفته باشد — گر رفت عمر بیهوده نشاد رفته باشد

تو شاد باش ظالم گو در غربت بسر بری — تا کام مرده باشد نشاد رفته باشد

امروز بلبل و گل در باغ تر و تازه اند — کل چین گشته باشد صیاد رفته باشد

در وادی محبت این بود شرط اول — بسمل فتاده باشم جلاد رفته باشد

نقش تو بر تراب این کاه صورت — تا نی گشته باشد هرباد رفته باشد

در هر قدم بر اهش صد یک ترسم بوسه — تا قبله داد هر کس از داد رفته باشد

چون گرد باد هر کس کز خاک برآمد — از باد نخوت اخر بر باد رفته باشد

از ترس خونی نازک در مجلس حسنی

گر من نرفته باشم فریاد رفته باشد

که چون غمزه ات انجوان تازه میکرد — که جان نشئه ات نوجوانان تازه

تا ز نگی بخشت مباد کنار من — که چین نو در کنار ست دل جان تازه

کهی نشنج خود بر سر کار من کنی — مراد عشق خوبان بر دم بیان تازه

چون سرو و گل بگلشن صبا در جلوه می آید — روان سرو گل در باغ و بستان تازه

دل بیت قبله من دیده چون ان کعبه رو — که شست از گنبد خضرا و دستان تازه

بیا بر سیر ام من تا بر نگان ای جان من — که باغ لاله از اب نگان تازه میکرد

حسینی کشتگه بر رو دل شاه پرست من

هنوز از صحبت رعنا جوانان تازه میکرد

کسی اداب رم کرخان چون من نشناسد — که غیر سبل ره در چشم گل گلشن نشناسد

نگیرد گشتن عاشق سخن قطعا نمی گوید — زبان تیغ او گوید کسی جز من نشناسد

مباد اهنگ بار حسن دیبا بر سر ما — که دست خویش را این جنبه جز دامن نشناسد

که ارزش هر نفس بر جانهای دوستان افتد — بلا فرستنده راه خانه دشمن نشناسد

بسته بار گران شیرین طبان نگهدارد — شاه بر هم عاشق پاسی و دربان نگهدارد

دوای کردش چشم تو بر بستر مگویم — خدا در حفظ خود از فتنه دوران نگهدارد

بابر نوبهاران بوکش افتاده است رنگت — خدا آبی بخ این دیده گریان نگهدارد

بخون رحمی دم پیکان بزن در صید خود گیر — بان رنگی که صاحبخانه مهمان نگهدارد

بیغما برد نرگس چشم اگر جان در سلامت — خدا از دست بد نعره اش ایمان نگهدارد

بخوان نعمت بخم جا بشم سر بنهاد — خدا دست مرا از سفره دوران نگهدارد

بچشم من هر شب گرم منما تا نبرد خواب — چکونه کس غمان کو هر غلطان نگهدارد

سیاهی کرد فوج خط او هر سو ترک چشم او — همکر دد که چون پای صف مژگان نگهدارد

غم هجر تو از انسان کرد ناز خاکسار من — که نتواند بجا خود را دم افغان نگهدارد

خدایا دامن جانان ز دست ما بدان دارد

که خانه دل ما خدا ویران نگهدارد

دل جان بجز ز تیغ نگردان نبرد — تیر حسد بی کی ز نشانه نبرد

هر کجا پا بسکذارد و لا سر بره بر خاک — هیچ طفل اشک ان کل بسکه بکس نبرد

سرو کو را بسته این جلوه رعنای او — سرو خوش رفتار من را پس ز این نبرد

بست در اهل امان بر طرف خیز الامان — سوی مسجد شایه ان غارتکر دین نبرد

خلوق فرمی خلق ساز و نام دشمن چین — کر کلش ان سر ایا بجز چین نبرد

تا حجابت نشکر از نقش پایش بیدم — ان بت بی مهر از دل بسکه تر بین نبرد

بیرده از چهره مژگان او دل مرا — انچه زشاهین بجا بیند بسکین نبرد

شیخ نصوا به کند بر جان او ارزد — اولیا در بزم سنان بر ملحدین نبرد

فتح ساز و لب بی پاس هر رعنا مکن — در چین چرخی چو زان ابکی بر نبرد

انچه از غلغله ای آه عالم سوز من — هم نشینان شب ان شعله بالا نبرد

دل و جانم حسینی سرود از بوس — بجز بر لب بجا بیت کجا نبرد

... دلی کز دلم خبر بیاورد ... عهد مردن فراموشی نکند

... تو نمانیا احسان کسی برداشت ... منکه بر من سایه مژگان ترا نمی‌کند

... دسکرد و نجابت نگذاشت ... بارد بر چون تمامی عفو نمی‌کند

... ایه رد و فاصله فرق دارد بیم ما ... از مدار بین همه لطف نمی‌کند

... رجای امی موس بار بوسه بدهد ... مذهب هم سخن و بیامی چون نمی‌کند

گر فاصله با مهر ستانی عجائب

مذهب دانی نیاید مهربانی نمی‌کند

چشم ست نگذرد ده خونبار بسند ... سبلت راست بی ساغر سرشار بسند

خلوت و صحبت یار شب مهتاب خوش ... مرهمی ست بسند دل فگار بسند

می رود دل نگهم شوخ بر من بگری ... کافر فتنه کنی دلبر نابسند

صبوه خاست و قتاب گرد نازه خرام ... از نیاست بسند دل بسیار بسند

دیگر سر راه تو بند مرا ... عاشقان را نبود بسته و زنار بسند

تا نه دست کنم سر کوچه یار ... دل چون کشته ندارد کل و گلزار بسند

روز وصل و شب یار فرصت شمرین ... گو هر لنگ کن زخم کم بار بسند

چشم تو بود مایل مژگان ترم ... باده نوشت مدام بر بوادار بسند

در جهان هست بجز عشق بی ... غیر ازین خوش نکند بین دل بسیار بسند

در دل غیب ... هوس تخت سلیمی

کرده ام خاک نشینی مر بار بسند

گل

وز شده دل از چمن جان خوشتر از گلشن | به هر سبزه که دیدن ستانه [illegible]

جز سبزه مکان ... بهار خوانند و عجب | خوبی [illegible] مرده [illegible] بهار [illegible]

سر مرد سوی [illegible] تازه بو [illegible] | [illegible] فروش شیشه خان [illegible]

با همه دلبستگی نتوان [illegible] | در عهد [illegible] [illegible] نگهدار

تا کی بجو ز باغبان [illegible] آتش | کرده که در گلستان [illegible] [illegible]

تا جهان خود [illegible] پرده [illegible] | [illegible] [illegible]

با گلبهان [illegible] بستان [illegible] | وارو [illegible] [illegible] [illegible]

همچون [illegible] [illegible] سبزه

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بود محتاج [illegible] بار وی برین جوان آخر | که [illegible] [illegible] آخر

[illegible] آتش [illegible] [illegible] | که [illegible] [illegible] آخر

[illegible] سبزه نهان [illegible] نهد | [illegible] گر دشمن از دیده خونبار نهد

تا چهره [illegible] رفتار [illegible] | در بیشه [illegible] یک بار نگهدار

در پای [illegible] سرو و ناقوس [illegible] | ناموس [illegible] زنار نگهدار

تا جلوه که [illegible] نگاری شود دل | آئینه خود پاک ز زنگار نگهدار

مشاطه که [illegible] شانه در زلف [illegible] | یعنی دل عشاق گرفتار نگهدار

از [illegible] [illegible] [illegible] | در سبحه [illegible] رشته زنار نگهدار

[illegible] باشد [illegible] [illegible] | [illegible] همراهی دیده خونبار نگهدار

بیگانه چو گشت از سینه یعنی

غمخوار برای دل بیمار نگهدار

خنده بر لب گل سبز گلگون [illegible] | [illegible] [illegible] جلوه دارد بهار

تا [illegible] سبزه گلگون نگار [illegible] کند | [illegible] گل در گلستان [illegible] دارد بهار

بلبل

سبحه فکر[illegible] پی نکنه او نبرد
نسبت خرقه بشیخ و بتان از دگر

دل شوریده بلند ز سبد غنچه کار — لبش از بکر ز سبد غنچه کار
همچو سبها که رود همره فاد و شکله — دل طبیان باد ز دلدار سبد غنچه کار
عاشق تشنه جگر و طلب کوثر آب — بزم منعم خوش و نخوار ز سبد غنچه کار
جان بفرمان نوای ترانگاه نکنم — که نه نکنت بمن ز سبد غنچه کار
بهن می سبحه و سجاده سود کم کنوش — کار با جبه و دستار ز سبد غنچه کار
آنچه ز سام دل قسمت ما کرد نخست — بیش و کم نه ز دل ابسبار ز سبد غنچه کار
زلف دلبر شوریده دلان سودا ست — مژده باد بشکه خبر ز ز سبد غنچه کار
ار گرانباری عشق تو دل بسته نبود — نوبت بهر نگار ز سبد غنچه کار
ور دم باز پسین با یلدین آمد — چاره کن بهر سبا ز سبد غنچه کار

عشق جانان که نهان بود چو جان در دل من — حرف او را لب اهل ز سبد غنچه کار

سرزانوی حسینی شده دان سبد و خواب

وصل اطلاع مبدار ز سبد غنچه کار

بر هوس بار دادی گر چنین با دگران — ای وفا دشمن من عشق دگر یاری کن
با دل اطفی که نهان با نگاه تو بگوید — بوسه سبد دی و بگفتی که هم یاری کن
بوسه جانی بود جزو بدن از من — بر من بیجان جانبم نبود تن یاری کن
نیست در نوع بنان یک که خریدارم — ببرم این جنس کاسد را بازاری کن
سبح شغلی خوشتر نبود شغل عاشقی — بزکاری عشق نبود در جهان کاری

در شب فرقت حسینی دور از رخ تو یار

خز اجل نبود بیالینم پرستاری کن

دل بان نوخط همان مشق وفا خواهد نمود — وی بسا نامهربان نامهربان خواهد نمود

خنده بر لب زخم پنهان گریه بی آواز کی — وه همان نازم قدیمی این جفا خواهد نمود

شورش عشق و نشورم من کهن عهد مرا — دستم و بزش من ناکرده وا خواهد نمود

بعد مردن سبزه بهر شست غبارم باد با — سرکرفی سامان با خاک من وا خواهد نمود

هنچو ساهیشم من بسمل در خاک شست
ورنه با این کار صد بنوا خواهد نمود

فصل کل بگذشت و من بیکار و فا خواهم نمود — در بیابان کار صد بنوا خواهد نمود

پاره کردم جیب تا عریان نشد بیداد نوکی — بوی کل می آید از پاک گریبانم نمود

در بهار عبرت افزای کلستان جهان — هنچو ساز روز شب بیدار و حیرانم نمود

خاک شدم و رفت از سر بوی انصاف — آرزو با ساز خود بیگانه پیمانم نمود

وای من کاکون فنایی رفت از عمر بهشت — خنده از تنگ شکر بر روی کل خواهد نمود

بود روی کی نشیند در سازان با می سپر — روز و شب با نیستی هم برز فغانم نمود

گرچه بسمل رفت از خاک مزارم بر فلک — من همان کشته ز لعل پر فشانم نمود

سبکدل از سبزه بالین بر کشد مژگان مست — بیچه عشق تو نگه در کریبانم نمود

سنگ از زندان نشین هر جا خشت — گرچه هر دم کرد مجروح و سلامانم نمود

سبکه زد با خون من در خنجر بیداد تیغ — لاله سان از داغ عشقت لاله سانم نمود

چه در خاطر سبز دارم اسکان نوای — می پرد در اسکان با قدسیان جانم نمود

خنده لیسان با سر کوچه بیست تیغ — می خلد خار سر دیوار در جانم نمود

در چمن هر غنچه پر بر کار این بوده ام — بر من با خنده می آید بر ایامم نمود

لحظه بر کریم از دور خنده ای شد چو برق — زیر دانش همچو شمع از شیم گریانم نمود

چون سبجا رنده میسازم ز مرده
در فغان روح فغانی آرد افغانم نمود

چشم فسونگار تو بیمار مست ما ... مست غرور و عربده سالار مست ما

بسته میخانه که کافر کسیست ... مرغ دلم بحلقهٔ زنار مست ما

بگذر ز روی لطف بنظاره سوی ما ... کز نرگس تو هست خمار مست ما

با بزم شمع خانهٔ خود خوش نشست ... اکنون که دل بسوز و گداز مست ما

گر خون ما بشیشه کند یار باک نیست ... جانان دلم ز عشق تو بیمار مست ما

تا صرف عشق یار کند دل بسوی لطف ... هر لحظه نیست غمزه غمخوار مست ما

باران کجا برم دل نامصبور را ... اکنون که عشق صبر ندارد مست ما

شکرخنده اگر بسر وقت ما رسد ... بسیار نازنده تو نیاید مست ما

ای دل کناره کن ز پی هر نصیحت ... من غیر بسته زلف نیارم مست ما

مست حقیقتی هست بیا که جلوه کند
در رنگ صد لباس هزارست مست ما

... رخ تو بس عربده بر کفر ما گرفت ... خون جگر ز دیده چکیدن گرفت ما

... شد جدا ز کوشهٔ دامان او دلی ... دستم ز شوق جیب بدین گرفت ما

وحشی غزالم از پی عمری گرفته ام ... از من بسان عمر رمیدن گرفت ما

... نقاب جمال هم ز رخ تو بست چشم ... از هر سو که بهر دیدن گرفت ما

... عیب ما بود خود بیاد کرد غم ... پیش دلم بسینه خزیدن گرفت ما

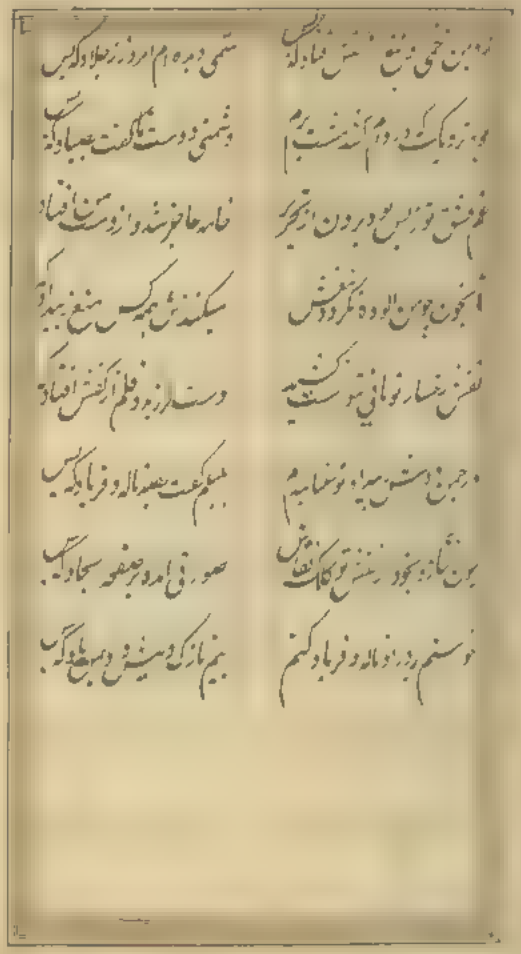

شب از نشستن به نقطه یار باشد | حوصله پر شه بان شوخ نگار باشد

چون محرومی و ظلمت شب بحران تک | بر آن شوخ جفا کار دل زار تو سوز

بی سکین دام یک دو سه حرفی بنگار | نسخه مرهمی دل بیمار تو سوز

نعم عفو تو کس ز بس این نامه سیاه | مرحمت نامه سوی ما سکار تو سوز

گر بود در پرده فغانم نیست عجب
مست و در دی کشم و هوش نخواهد بود

بسته به خون تپیده ام سر تا پا | کی دمیده از گریبانم بام

از گرفتاری دمی آسوده خاطر نیستم | هر سلام دام به گاه بخانه نفس

بیزارم از سبکه از اندازه در تپید فضا | جای این در درد کز کلش کنم نفس

ذوق پرواز کجا چون من بسیار نگی | در هوای تک شدم کلی مرغ بام نفس

چون دل خون کشته سان بر گزنم | من که مینده ز بر چون اب نام نفس

همچو شمع کشتی بیخم صبح داد
من ز برگ مردم می بر نجام

ناکسارم عتاب از پرسش | نامه دارم به از وفا مپرسش

آبرویش که در پوشش دیدم | ناصح از لیل و نهار ما مپرسش

از کمین که دام خالی سیه بم | حسرت صید و شکار ما مپرسش

اخر از کوی نبان نومید فت | از دل امید وار ما مپرسش

خاک قدرت و یار نیست ماه | عزت ما اعتبار ما مپرسش

باکس و ناکس بر خسم است | از وفا بیگانه یار ما مپرسش

بوق جولان من همند غارا | دیگر از شت غبار ما مپرسش

کوی رعنا بان بود کلزار ما | میل از باغ و بهار ما مپرسش

[illegible] | بیقرارم از قرار ما مپرسش

غزلیات

غزلیات

غزلیات

من کمال جنس و تو خوبی کی در ابر سید اشکم نگاش
به باد ستی گلچینم روی چو گل دستی بر سید اشکم نگاش
بهشت بخرد دل بستم فسوس من از نازت خبر سید اشکم نگاش
بلا شه عاشقی و بتروی من ی در جگر سید اشکم نگاش
ترا ای فتنه گر شب بمستی ز خوبانی بر سید اشکم نگاش
بسی خود غلط مذ ز مصفی از این بید در سید اشکم نگاش

حسه چاپ کلکته بدنی کو
در این گلشن کمتر سید اشکم نگاش

عشوه و ناز و غرور آرد و دیر آید خود نمای کرنه نام خدا بر بید
سبد گل ز کردوش چو نگاشند دست نرگس سار کبف بیرد عصا بر بید
زده عالم روی کار فره سوی است طاق بر دو بتو محرب دعا بر بید

شمع تو کرد بن نصیب کی شد حاش سعد کی فاش خونبهار بر بید
بن بر بانا زجوان ابغرا بن در چمن هر قدم افتد کر سر و بش سایه بر بید
غنچه بخند در برو بش کاک کند دش بر در بهاران کر سنجود ابا صبا بر بید
بوسی داغ خلد بر بد ز دیو رو در بش کل بر بست کی کند کسب بوا بر بید
شد غبار بود خط کنون کی خفا بش کر عاشق بکند صلح و صفا بر بید
هر فسکین کرد به یا قوتی نعل لبش عاشق بچاره دلخسته بر بید بش

نامبر بکی بینی خون کند دهان ناز
کر بچه بن رنک میشود قبا بر بید بش

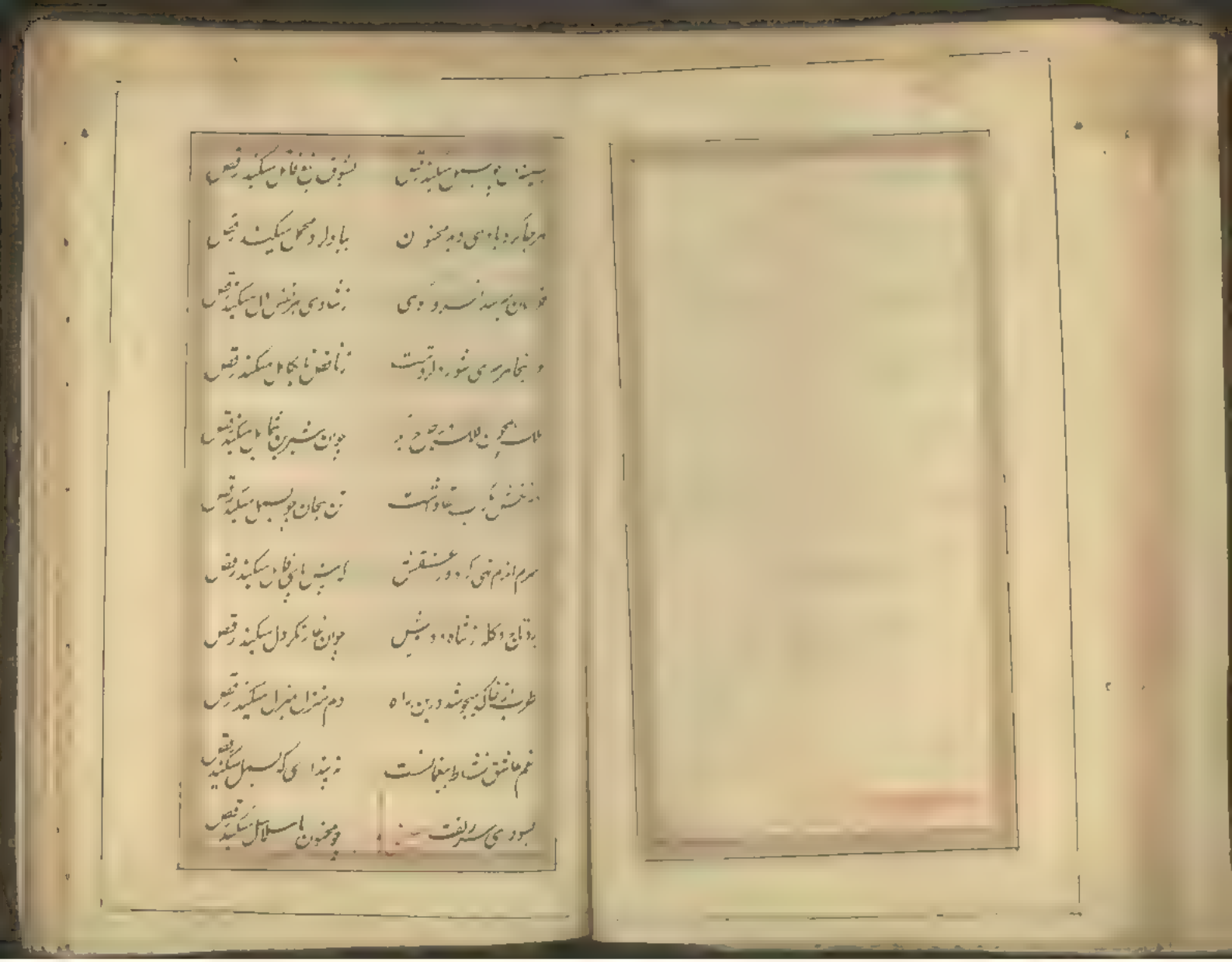

چون شمع بر تنم همه سوزن خلش گرفت
نی را زبان مده که گریبان خویش گرفت

قطره چه با شود ز ملوسی فریب
احوال دل چگونه بجانان نویسم

یارب دری گشاده بکش بر رخ نیاز
تا جان چو شمع پیش تو خندان کنم گریست

دست تهی و خویش بر عزت خلاص
سنگی که حال دل بر زبان کسم نوشت

نقطه نجاکه جامه دران بر کلی بیاض
گر جا کند سفینه احباب تان نوشت

در بهر شش دغ بیان برسد
احوال دل بشاه خراسان نوشتم

بوسه بحرف حرف دوان با
کز بهر غال با سخنه این کبوتر آمد

خار غشت سفینه کشیدم باضباط
بوسه مهر یار بردم باحتیاط

دستم نمی رسد بچه باز حاجت است
چون کل کرده جیب بدم باضباط

از بوسه تنگ بار کش چون کنم گله
مرهم ز زخم میکده دم باحتیاط

شد داغ داغ و درس کشش خوان
هر چند ریز ریز عبیدم باحتیاط

گاهی ز دهن تو نشد سیر دیده ها
از شرم آنکه رو بتو دارم باضباط

غرشت کرد بر بنفشه دلش
از سینه گریچه گشیدم باضباط

تا خ کرد بند تو دل از مرا
هر چند کنده تو شنیدم باضباط

پیکان از سینه برآمد چو جست دل
هر چند بر بار کشیدم باضباط

خود دام فتاد
پیش یار گریه بسیدم باضباط

تا دم، شعله بساری بگیرد کرد — مسلمه بشنو ز من و داد ای من باغ

قیمت از بادی حوادث هیچ بروی مرا — کرده ام از نشو و نمی ما روی جوانی باغ

هر که عاشق دل بسوزد و فیست ساقوف — ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ

گل بکار است عرس مبل مکنید

هر طرف از نو جهت انشاء در گلشن صنع

ازمی خت افروخته دیم در بن باغ — گل از خمن بسر نو چیدیم در بن باغ

ساغر زنگ فرسی خوش هواران — زاهد خلت ستا و شنیدیم در بن باغ

یاران همه چیده ند گل عیش و گذشته — فسوس که نا پرسیده دیم در بن باغ

بلبل ز غم دل خوش نگی همی سازش — ما بانگ نخاز نده دیم در بن باغ

چون گل فرح عیش نشد نذر جوانان — ما خنده صوت لب نگزیدیم در بن باغ

در فصل خزان از گل و سبل چو نشد — ما نیز شب و روز نخار نده دیم در بن باغ

دل خوب تو بش فرمان نمی‌برد کس حیف — سبزه پاک دور دامان نمی‌رسد حیف

دل از ان گل پریشان نمی‌کند حیف — خانه آباد ویران نمی‌کند حیف

دو از ان گل پیرهن جان در نم — با جمع دست از گریبان نمی‌کشد

دهر بر من نبره جون بیت حزن — برخ ان ماه کنعان نمی‌کند حیف

نامه زهن حاتمی شایسته — عمر من اخر بصیان نمی‌رسد حیف

حال چاکه دور از ان گل پیرهن — از گریبان تا بدامان نمی‌رسد حیف

از هجوم گریه ها می زاد ما — بر دل و بر دیده طوفان نمی‌رسد حیف

سبزه دارد نا تو هم دور و عشق — کرد کوی ما نخوان نمی‌رسد حیف

دور از ان خورشید و عمرم بسر — شمع سان در شام حرمان نمی‌رسد حیف

هر لحه دیم و عمر تا تلف — سفت در عشق جوانان نمی‌رسد حیف

عام جم سبزه اسکندری — عاقبت با خاک یکسان نمی‌رسد حیف

چون سبو بشکست در راه همدمان خویش

فاصله سنگی بسوی او فرستاد از فراق

بازوی در شکم افتاد از دست فراق
دوستان بسیار کوشیدند تا آشتی دهند

بخت تنگ هر جا بای کوبد از فراق
این دل ویران نشد آباد از دست فراق

ناخنی بر بازوی کس تا دهد کوه
عقده ام در کار دل افتاد از دست فراق

هر فغان نارسا غافل مشو از ما که ما
همچو حرف بی زبان داریم از دست فراق

زندانی دیده و چشم سرد همدرد سنگ
کی بماند خانه باد از دست فراق

من بپیغام سبو خوش همچو جرئه
بلبل و کاکلی فرستاد از دست فراق

ای من ترک سمرقندی تنها با تو ننگ
دل ربودن جا خفتن و جان بردن تنها با تو ننگ

عشوه و غمزه و انداز و خرام و گله
مست کشتن بفتل من تنها با تو ننگ

ای بجوی پروانه شمار قدمت سایه فتحان
عاشقم من بتو انشنوی عذر تنها با تو ننگ

پنجه زن تا بتو ام دست نگارین کمی
چون کلم یک حکم پاره سراپا با تو ننگ

مکنشان با می و بیخانه سر دکام جست
دارم از خون جگر باده بمینا با تو ننگ

نوبهار است و هوا از چمنی نرخوش
بار ساقی و فرح عاشق و صهبا با تو ننگ

مست و جنس نوازی خطا نبود
عالمی آمده پیشم بتماشا با تو ننگ

فصل تماشای جانان بود و بستان با تو ننگ
من بره روی گل بلبلیان با تو ننگ

عربده و بهار و گلشن عیش است و باده خوردن
چون کرمی گل و مل بیکنشان با تو ننگ

بر چمن کاکل او بر سبزه خط نو
ملک خطا سلم بنده دستان با تو ننگ

بر سرو سر فرازت بقد دلنوازت
امن جابه زبی دز خوشقدان با تو ننگ

در فصل نوبهار نمی دهد حور
بار ان از دست تکلف رن عمل گران با تو ننگ

بیوفای گل بریست خت میل
گلگشت باغ اکنون بر باغبان با تو ننگ

بسوخت شمه دوران از چشم تر ما تو
کنند زاری دل تا خبر نشاک

بناز از نثار مقدم تو
مرا از دیده میریزد گهر نشاک

خبر از گریه در بارم نباشد
بود نخل محبت بر ثمر نشاک

ز جوشش کجا بوفاتی برد — مرا کیست بجز درد سر ارمغان

ز بس کز لب تشنه در قدقد — منم همچو کبک کهستان فغان

بزنگ شتر بر درد چشم

بنالد خم — ز سر شنگ

دلی دانش افسرده دارد چو شمع — شتر بانند چون بنالد ز درد

کرم بنالد بارای دستی متنعم — زاهد است ایمن است بن بجا

گر بنالد کرم جوشهای خوبان در سال — عشقبازان بیابود دنیا و ما فیها

گر بنالد ساقی رعنا جوان تازه رو — در بهار است نشنیم بی بانگ کلنگ

گر حسینی را نباشد کلفت داری پس او

می نیاید بوی شبر و کرمی صهبا خنک

به بالای تبان بند بست دل — بلا در پی جانم بیا دل

ز بس دیده ام تان چو رشمادل — بزیر دست در پیش فتح دل

فریادش دمی چشم نخوابد — جرس در پهلوی لهبت باطل

حرامش کرد زبنسان چیست — وگرنه بود مارا پارسا دل

چه پرسی زپیر و مرشد ما — که باشد مرشدما پیرا دل

دو عالم گو شود بیگانه از من — مرا بس در جهان یک آشنا دل

تو ظالم گو بنا باک گو به — اگر با تو نگویم ماجرا دل

ترا تا دیده بهت ای بت نگوید — بجز نام خدا نام خدا دل

گهت پیهم نگارین کن زخونش — که خون گردد از دست جفا دل

کین امروز فکرش در نه فردا — ستاند از تو داد خونبهادل

نمیدانم باین نامهربانی — چرا بخشاید این ظالم ترا دل

بدین بیگانه‌وشان شناسایی — کنون یارب کجا و کجا دل

نشد زبوسه رضی کرد کرزه — البت بابه کبر و خودنمایی دل

بیا ای نگار بی‌مروت بیا — که باشد نگارسازه یارا دل

غلاف حاز بسکه ایدا رسید — انگیرد باز تاب مدعا دل

بشستمانی کشیدی از وفا — از سیه‌بختی ازان جدا دل

بیاد سرو آزادت ای سرو — بود مانند قمری بسته‌لا دل

درا بنه قبا بکشاده در بر — که تا کرده دمی در سینه‌وا دل

زگوه حسن خوبش سخن میتوان داد — که دارم بس فقیر و بینوا دل

بدست این بتان کافر افتاد — نگهدار دبحفظ خود خدا دل

مرا از جلوه هر جانی یار

دود هر سو چو جانی جا بجا دل

بیا ای سرو در این خانه دل — برافروز از رخت کاشانه دل

بود کمتر بهانش بوسه چندی — تبسم می‌سزد بیعانه دل

بود مشتاق نسرین در بانی — نهی گر گوشش را فسانه دل

طواف کعبه از زانی بزاهد — کهن کی بهم در بتخانه دل

گمان دارم در و چون غنچه گنجی — فشردم بای در و یا زانه دل

بیا و شمع رویت چند سوزم — چراغ داغ در کاشانه دل

جدا از وصل بیکون تو بودست — مرا لبریز خون پیمانه دل

مرا از مزرع هستی چه حاصل

بود حاصل همین یک دانه دل

شد از غم چو کشته صف نی خونخواری دل — کس خبر آورد که بیاد یاری دل

چون جرس بسکه فغان میکنم از زاری دل — شکند شیشه خواشه نفس کاری دل

گر بنده کمر بت بداری دل — هر بنده کیست کو نه بکاری دل

هیچ از پست و بلند دو جهان کم نگرفت — که فتاد ست مرا کار به هموار ی دل

عمر ما شد که در این سینه دلی بیمار ست — کو طبیبی که کند چاره بیماری دل

گر غم و رنج گذارد به دلم نیست جفا — سخت شرمنده ام از روی وفاداری دل

چه بلایی که ندیدند که بار ایمن و نیست — هیچ دارو نکند کار به بیماری دل

پاره پاره شد و از تنگ نگه روی نهفت — در جهان نیست دلیری چو نگهداری دل

چون ز تنها نگران است سکندر شکنش — مینوردتا نشناسد ز گرانباری دل

بسکه در کوی کسی رخنه دل بسپرد — نیست جایی که نهم پای ز هشیاری دل

نالکی از پی هموی او بن بیمودم

تا گذشتم سر و جان و دل و یاری دل

دل از و در سر سودای و خیال ان نگذشت — زان سان که کمال از نگذشت ان بصفات

هر قطره اشک من صد بحر خون ست — آه پر ده چشم من صد جوش طوفان دارد

عکس فروغ عارضت افتاد در آبم — وا رو دل هر ذره خورشید تابان دارد

از جا خاره روی او باشد به نیک الا — واعی هم آغوش چو چاک گریبان دارد

در عمر از پهلوی او یکدم نیاسودم نخود — دارم دلی از پهلوستان با دشمن جان دارد

خوشتر دم نامه گشت و سینه بحر جان ست — توان گر فتن رسمی کام دل السان دارد

همون نسیم دلکشا ایدسینی نامه بر

پیغام دلبر زبان مکتوب جانان دارد

ثنا کر خط می نویسم | ز خ نگه ز نگبر ای نویسم
ز سلطان خود که نوشته دستش | بجانان ز رنگ خسا می نویسم
ز اشک دادم خرابست عالم | روان سوزش این ما جرا می نویسم
بجز تو ندارد دلم مدعائی | بانشوخ دلبر مدعا می نویسم

ز دبوانگیها بجانان حسینی
همی نویسم چه می نویسم

ز شب بجا بکوی ان سنگدل نالہ سر کردم | من از سبا بدوان باد مندک خبر کردم
ز عکس جلوه نیرنگ ساز شوخ بجائی | منقش چون پرطاوس بزم رنگ بر کردم
چه جادو بود یارب در نگاه سحر پرداز | ز جان و دین و ایمان هر زمان دست شستن کردم
نگهدارد بخود گر تو اند ای دل و چشم | که من از سحر چشمش کشتم خطر کردم
کمال وصل اگر پرسد ز من چون جاودان | از نرسیدن ان بدا دکر صد بار سر کردم

بخواب هشت و حق گوئی خوش آمد — بس از دعوی بیاران یاد آن مرد نیکو

بهمی بهمنان همدم بصحبت یارم — بظاهر گر بچشم دوستان هستم ولی خاکم

لب گویم چه از خنده فسادی می‌رود — بس خون شد بلب بوس و کنار و خورد در خاکم

نوائی بنگذرد کنم در خاک با بها — عروج شعله باشد چون می بر دم خاکم

نوشتم سیر دهر و غیر غم کردم بباد آب — زبس شکلی دو سر بر سر نوشتم خاکم

بهارم با صبا کاد تهر بار مگردد — زبانوست کز من شکایت جغد و زاغ و خاکم

امانی از ابد سبز شود خاک — بس که هست صدف نی شعر ما

نباشد جاجت شمع و زانی مهرمان — بود از بسکه مهر امروز ان پرورد نیلم

بابن رودی سرای لیلی محمل نشین بلند — که چون مجنون بصد حسرت بمحمل خار

بیت نوشتم نامی از غمارم قد کشد آخر
لسان التنجم بهر صلحت سنورد خاکم

بحر کو هر یکتا نمیدانم نمیدانم — حباب و قطره و دریا نمیدانم نمیدانم

بچشم و دل تو مرد نیابت بسیار می‌بینم — تمیز شیشه و خارا نمیدانم نمیدانم

بهاری گلشن و صحرا و نخل و نارنگ است — تماشای گل و غنا نمیدانم نمیدانم

ز دست همان خورشید روی ما تابد — بجز آن چهره سیما نمیدانم نمیدانم

سویدای دلم نامرکز پرکار سرگشتم — سواد شهر و صحرا نمیدانم نمیدانم

ز نفی خود باثبات خدا ثابت قدم گشتم — که من از لا بجز الا نمیدانم نمیدانم

عبارت قاصر است از لا بلندی های گوش من — بغیر از عالم بالا نمیدانم نمیدانم

درین پیری کرد چند ساغر در بر مارب — که من خراب ساغر جامه نمیدانم

دوئی در چشم وحدت بین ما بر نمیدارد — بزان یکتای بیهمتا نمیدانم نمیدانم

گل داغ بتون او سر تا گلشن داد — بهار لاله حمرا نمیدانم نمیدانم

منم پروانه جان تا عشق شمع روی تابان است — که هیچ از سوختن پروا نمیدانم نمیدانم

دست من از کردن سیر تو حاصل کرده ام
خرمنی بر دوش دارم جو حاصل کرده ام

نیست کاشانه ز جا جنبش معین چون حباب
هر کجا واکرده بستر منزل کرده ام

پیچ و تاب دل دیوانه یکسو کرده ام
گرچه زنجیرش ز من بیتاب بیتاب کرده ام

بر نمی خیزم ز جا بعد مردن هم ز خجلت
سایه را تا زنده روی خود فراهم کرده ام

گفته و خسرو فرهاد و جمشید و قباد
من دل صاحبدلان بسیار بسیار کرده ام

کی دل از عصیان بسته کرده کز بهر علی
بی سر و سامانی خود کار بسیار کرده ام

دور از تو همچو پرده هر جا کار کرده ام
کاهی شده ز دیده دیدار کرده ام

صد نامه ها بباد شد از اشک و سینه ام
لب تازه بر دلاله و گلزار کرده ام

تا عرضه سوز دل تو سازم بصد نیاز
در مخلب خویش صد بیمار کرده ام

از جوشش گریه هر سو که دیده شد
مانند ابر همه خضرا کرده ام

طوفان نوح شد ز رشک گام
از ده به سبک بوجه دوریا کرده ام

خندان فرو ده ام لب بسیار خود بعیم
هر چند به تمنا کرده ام

خشنا و رست ز زخم هر قدم
از بس بیاد انفعه غما کرده ام

بر خود محال کرده بیتابی نه اشتم
از بس محال بوس من در شما کرده ام

سرجا ماند شده دل جایی که من دارم
بود یک یوسفستان بیخبر خفتی که من دارم

صد بوسه ز ماهیت کلی کاهی ضمن دارم
برون از کفر و اسلام است ایمانی که من دارم

دهنه دار صورت سنوی کرده
بود یک سرده یوسف نفسی که من دارم

بود مانند عمر او غمزی دلسوز دارم
بهر انسان بود بیهوده نالانی که من دارم

بدل هر سوی او دارد جلوه دیگر
بدل ای لعبت بی مهر جای که من دارم

آه و ناله فریاد و آخر | ببیداد و شب نشینان بینمایم

اسیر خوب رویان دلستان را
بچشم نازه بینان مینمایم

من از روی لعل شکر خنش کنم | بیام و علاج مسیحا نکنم
جایم چون مه روی جانان گرفته است | من از خلوت شاه پیچا نکنم
مجنون چو شهریست بی دشمنان | از شهر و دیار تمنا نکنم
بسته بر سنگدلان دل نهادگی | فرق میان بشر و خارا نکنم
بنشم شود چو صد نشین شبانه بزم | بیجا زد علاج بستر خارا نکنم
در شتی دلم چو شود ناحذاقه | از موج نیز خاده پروا نکنم
هوشم نگاه نرگس مستی ربود | من چشم از ساغر و صهبا نکنم
گای کنم که اخر کار دیگار | چون شهر شهر روی تمنا نکنم

ناه و ترک مستی کرد انسان نیوشم | که از گوشه چو خوبان نیخودی نشنیدم
چنان از بیخودی افتاده ام در خویش | که از خود نیز چون بیگانه رمیدم
فتاد است فتنه جشم فرمان فتنه پرداز | هلاک نازه و انداز تبان خوبرویم
ندارم اعتقاد زهد و تقوی نیستم | فتنه شهر بر شاهد پرستم زندی نوشم
بجز و مسازی ان بت بم بر زبان | در بزم محفل چونی سرا با کیا و با وفا
بهر او با دشمن خفته خوابیده برخیزد | که زبا فتاده است هر قدم سر وفا نوشم
دعای نازکخوفای عالم بنی تابه | زان بر جان نسیان همچو سبنا نوشم
سیاوه زیاده من فتنه دنیا چه با فیها | خوشا دم نی ابد لبت خوش و فراغم
ز برگ نرگس و گل ما بهم سازی کنن کردان | هلاک لعل سیوم شهد چشم نوشم
مهر نکردم از چشم تیغ ناری کن سیاهم | که باز زندگی گشته زبان کردن دشمن
زبن در بیخبر کز نکان گلشن صرف شد عمرم | در بن ماتم سرا جون سبنا دوسن نوشم

مباد بیخ کاو بیل بیخ فراموشی
کشته بود دل عاشق در سوشم

دل چو فرمی کرد نقد رضا دادم — سر سبه و سفر عالم بالا دارم
شکوفی حسرت دیدن نمی نمود بیا — بوجود ساده ز سر نشست نشادم
خسته دلت بر حکم بیت شکست نشکست — سوختی دل از این بعد شکر خدا دارم
مژده برهم زدن یار نهان مست حشم — همه تن آبرسان محو تماشا دارم
حال فرصت جهان نظر فرصتی نیست — همچو خورشید مرو دیده بنیا دارم
لاسکان سیر و دا بهوده سکون نیست — استبان در سفر بال و پر استعدادم

باهمه کریه — دل من پر خونست
از درین قطره نهان با به دریا دارم

خیال و علم کاچشه ظهار توسیدم — فلک ایستبن دست نه بردا توسیدم

ندانم نمره ناقوس از بالای کیست نی — ز هر سو سیصد آواز توسیدم
مسیحا مرده صد ساله را گر زنده میسازد — ز نامیردم جان بخش اعجاز توسیدم
غریب دیده وصل کجا را سیر دیدار جا — کر انجا بی چشم ت طلسمار توسیدم

مزج مارکت کیم بکیفیت بکرد
بهشت این طبع ما سازنجم

سیان شهر دده در عاشقی فرسا بین بودم — سر بر زانو سیکده کاشانه بین بودم
ز بس ما دیخشم از بی خانمانی بین بودم — الهی در کنج سجده کاده و سنجانه بین بودم
بین در عشقبازی نیست پرسش بیچ عاشق — که پیش شمع رویت اولین و آخرین بودم
مر بشیح و برهمن کرد بسته های ان دارد — میان کعبه و بتخانه حاجبانه بین بودم
بر هشق او نهادم کعبه هشتی دل — ترا هم شهری میسابه و همخانه بین بودم
بیا با بین بکن جاده می توحید تا دانی — بین در میناد و سکنه سیانی میهمانی بودم

بیان حلقه بر در دوازده دل دهم

چو در دوست زد حلقه دل در آن حلقه بود

بیدار فراموشان زجا که نوبت ماست

گه گه نشانیکان بین دو دو برابر بودم

پیش خدا خود از لب خود سلام می نیم
از رو سلف مآبان طرفی بسلام نیم

عشق تو کلی چون خود کار خدائی میکند
کاهی نشانه کلک چو من چیزی کی آدم نیم

شکوه از دو دو دانه با دو دل داشتم
از کلی نهان نزار خود دو دلی داشتم

تو کلی داغی بر لب و من کلهای داغ
در خور آن کز نه دستار در دل داشتم

از مرج نا گشوده ز خون صد هزار دانه
دلهای خونچکان ببیا در دل داشتم

کشت دو دانه دانه چه بود بر کنم
کز زلف دانه بر تو رنجه کنم

به زین ماه لب جام در بر نهاد
تا کی پروی زاهد بی برنشست

یک دل خسته چه سازد بدو بر دلی کنش
تا کی نشیند بر سر خاشاک نشیمن کنش

صد عید هست بار بر دوش ماه نقا
تا هم دو تن دو می چون کار دو کنم

جان جان پاکی نگارین نقش قدم
صفحه خاک کجا صفحه تصویر کجا

سلام علی نشر بوی رسالت السلام
السلام ای کوهر درج ولایت السلام

الصلوة ای نوکل با بوی بوی الصلوة
السلام ای سرو بستان علی السلام

یا حسین بن علی سبط نبی هاشمی
سرخ رو از تست سعدان سعاد السلام

شبه شباب جنت سیعه بنت نبی
قره العین نبی نور هدی السلام

لاله و گل در چمن خوبی گلرخ پوشیدم
جامه را در بهار روی سوی السلام

هوش فرشش بران کله داری ست — وسه براسی ابوبن سیمانه السلام

تاج زرین برزمین خوشه شیده دارد — مه گریبان چاک کرده در سوا السلام

یا حسین نسبت بنات ... دختر

دارد ارید تو اسید ... السلام

در غش کلکه ران از سبک ... دیوانه همچو مجنون او ره جوان همیام

هر خنده کردن ما فرا چون شب ... گر نکوی معنی بک فه رسم

گی بار دوشش یا زنی ... آنه خم جو کردون ما خارج اعصیام

تا با سینه یا وری نه نکا ... ره دهران فرش ما نه نقش ما نم

سبز نکاله نه و مضمون او ستی ... ما فرد نسبه و بران شستا نم

دریا و موج و قطره اند ... جون اصل و نامی این جا نیست ما نم

نا نم و جنه را خوانه بم و ... در شش جیست ... چران السلام

تن غرقه بان میسه پرستم — دلم نی گریان می پرستم

جو گل چاک گریبان می پرستم — جو نرگس چشم حیران می پرستم

ز جورش سر سر کرده استخوانم — همان ان چشم فتان می پرستم

کمن منعم ز عشقش ار وصی یار — له من ان قبله جان می پرستم

هر ز به کوشم حرف نقوی — له من می مجوستان بر پرستم

بروی من در گلشن نبسته — که گل جو بن غنه لبیان بر پرستم

بپوشش از شم ما کبروی خود را — که من بر خسار خوبان می پرستم

جو محمو نم بصحرا نسبتی نیست — که من شهری غزالان می پرستم

گر از نازم کشته ور زنده سازد — که جانان نا بود می جان می پرستم

ندارد خار خار بستر گل — وصال ساده رویان می پرستم

دلم صد چاک شد جون خانه رشوق — همان زلف پریشان می پرستم

آجورش گرچه جان از تن ربود — بنوران دست جانان می‌پرستم

گر سرم بخون خویش لغزید — من آن شه شیر ترکان می‌پرستم

نظر بادا بخاهای سیه بادم — منم مهمان کاشان می‌پرستم

مذاقم ذوق در درد و غم کرد — که کیسان کفر و جان می‌پرستم

نگاه ره بخت بی‌بهره‌ست لیکن — همان بی‌بهره‌ستان می‌پرستم

نگاه کافرش دین و دلم برد — بنوران نامسلمان می‌پرستم

ز خاک ره گشتم خاک ره لیک — همان مهر درخشان می‌پرستم

چنان دیوانه آن بیگانه خویم — که خویش اکنون نمی‌دانم چه کردم

درین عالم بهشت نقد دارم — ز حور و غلمان می‌پرستم

سرم را نیست با در و حرم کار — که نقش پای جانان می‌پرستم

برادر دل ز زهاد و عبوسش — بنوران برق جولان می‌پرستم

نسیم سازگارم رهنمایی کرد — بگلشن خس و خار بیابان می‌پرستم

اشارت‌های پیدا مریزم — کنایهای پنهان می‌پرستم

تو بینی نگینم عارفان نیست — به دین جمله کفر یکسان می‌پرستم

مرو در زبان ذکر لب اوست — چو طوطی شکرستان می‌پرستم

حباب فنا شبنم از پا — که من آن ورد مان می‌پرستم

رجعی زمزمه آبادان زن

نوای دردمندان می‌پرستم

گره از زلف او کردا نکردم چه کردم — دل گم گشته را پیدا نکردم چه کردم

اگر هر سنگ ره وصل ان سیمی قامت — نظر بر عالم بالا نکردم چه می‌کردم

بدزدم ناز هر جا مهر پنهان مهر خود را — گذار بر دردها نکردم چه کردم

بچشم من نیاید زشت و زیبا هیچ جان صبح — نظر گر بر رخ زیبا نکردم چه کردم

ای دلبر و حدت بین من برگزیده ام — یکی ز سوخته و دربدر نمیگزیده ام

بود و هم دل آزار حسن دلدار نگاه دل — اگر این قطره دریا نمیگزیده ام

بیت

بخون دل اگر تشنه نمی کرد دریا نمیگزیده ام

ز اسرار دل باد آگاه بودم — شبی چند بی خود آگاه بودم

ترا ای بت خیره آگاه بودم — من کافر چرا آگاه بودم

مرا آشنا خویش بیگانه کردی — ز اسرار تو ناشناسا بودم

بقسم تو که باطل نیرزد است — که عمل ... دانسته بودم

بلا ماند در دور جان من از عشق — من بی دل بلا دانسته بودم

خبر از دیده و دانسته پرسی — ز دیدم ترا دانسته بودم

بزنگ آینه آراسته رو را — همه صدق و صفا دانسته بودم

نوش لب از نی کرد هر نوائی — همه تار و پود دانسته بودم

بخواهد نامه ز الف سیه بین — ز دست نامه رسا دانسته بودم

رخون بوده ست یار نکمین — نمش نامک خدا دانسته بودم

دل دیوانه را در قید زلفش — ز اول مبتلا دانسته بودم

بودم واقف از حال ...

من او را پارسا دانسته بودم

بارها در بزم سنان در ساغر دیدم — گردش چشم تبان را نشانه دیدم

موش مشک من ز بیش من خطا بانه خطا — موی خبر بوی از الف معبر دیدم

سبحان بیش ان شیرین دهن هست — لعل او نوش لب از ناب گوشه دیدم

بیجاب ان سیاق ان خرام ناز کو — قرمان من جلوه سرو سنوبر دیدم

بسلامین جلوه دل خوابی نخواهی نمرد — سینه زور بهانه کاسنبر دیدم

از مردمک دیده خطش می‌برم تا
لعل او بگزین ز یاقوت خجل بر داده

هر سر مژگان قصارت در آورد
در خرام ناز او اندر دگر افتاده

کی به جشن جشنوده دنیا بر از جام
عاشق دیوانه از خلسه بدر آمده

راه گوش و هوس کردم سکما
رو گاز خویش جندانی که از خود بیخبر گردم

مرا با نامه شنگین رقم یار بنوازد
بوسه جان افشانم بر نامه دلدار گردم

از آن در کوی جانان بس برم بر نامه پیغام
که از من با خبر باشد که من بیخبر گردم

از این غیرت که قاصد هم بر او شاکی گردد
خود نویسنده نامه رو خود نامه بر گردم

در نظر داری ای نگین کاری
در کنار از تنگ خویش نوهالی داشتم

از رنگ گل زری بنیاری داشتم
پیش این سیم بر اخوی زنبالی داشتم

نغمه از دیشب ای بت تکدل برگ
درد مندی بستهای بقراری داشتم

شد بسودای تو بت کسی راه
در جهان با کی دستان و نامی داشتم

فت بر باد از هجوم آه و سیلاب سرشک
در بساط زندگی شت حصاری داشتم

بیکدل از هر سو هجوم می‌آرد جهات
زخم جان بخشی ز تیغ ابداری داشتم

سهل باشد از نجا کم شت سپاهی گر تلک
گر نباشد زر بپای خم مراری داشتم

بای بوسش هم بسر شتن نبود گفتم
پیش این بی‌مهر دست از خویش ناری داشتم

نگرفتی بخشم هر چند بدو بسیارم
جهان نگیرد بتجمل کاو بس بسیارم

ای بل بادیه پیمایی از دوست اصفها
بر بر جان بروی من از دوست بسیارم

من قطع نظر بنگام خط آید از رخسارش
رک جان نکهه از دلکشی هر دو بسیارم

مده ای من سر شب قرب بمن هرگز
که این بیمار کی بیند بسی بسیارم

گلعذاران عفرانی چهره را رها کرم
تا رگ خزان بستی جا مهار بندم

آن سبک پیمانه و پا نخورده لب عاشقم
آن خمار چشمه و نگرفته بسها بندم

ای تمنان سنگدل گر رحمتی بر من بکن
تا بپیشم بدهم لعلین خیدر انبده ام

گشته ناز سیاهی ده عاشقم کشتم
خنجر بیداد و تیر جفا را نبده ام

خوش بود دوستان با رنگ در سنگشید
تشنه کرم حسیبان جا مهار نبده

فصله دیو نمان سخیل و باب خوبت

ان سبز کعبه عشق و وفا را نبده ام

ساقی بده آن می کز خود بخبر افتم
از دایره عقل سبک سر بدر افتم

اندیشه آن سیم سیاه و دهن تنگ
نگذاشت که در هیچ خیال دگر افتم

جان با دگری بست چو بسم سپرده
از سوی هر لحظه بجایی دگر افتم

مرغ دلم از قفس سینه بپرید
بیست مدامی من بیدل بدر افتم

از کرده خویش و زان بتم شرمنده ام
بیسنده که من بنده مخلص تو ام

تا بر سم آن مرغ دلم آشته نبود
خواهم که شوم خاک در بگذر تو ام

بیهوده ی من رفت مرا نیز بگیر
کم جو بیاد دل خونین جگر تو ام

لطف و کرم دوست نبینده بجایست
بیهوده چه یک بنده بدر افتم

دوش آن دانه را دیدم
انس بیزانه را دیدم

داغ دل کرد جوان سه و بهم
کرم و سرو زمانه را دیدم

این زمان دل بدشمنان بستم
دوستان زمانه را دیدم

محرم زلف او نبود کسی
چه صبا و چه شانه را دیدم

بسته ام دل بزلف و خال کسی
من همین دام و دانه را دیدم

با فتم بخت خواستم و دل
من خداوند خانه را دیدم

مستم امروز از می دوشین ذوق شعرت بشانه زد امروز
هر سر موی عشق طوفانست من کنار و سیاه زد امروز

از حسد ذکر سر و ریش

کز هنر شانه زد امروز

نسرو نازی سراز داغ جنون خواهد زد سنبل خط ز سر سلطانی خواهد کشت
که چو بر اسیم افکنده در آید بخرام کبک چون نعل کرد و دم صحرا خواهد
چون سپند آنسبکه در آتش شوخی دارد ناله و جلوه بیک جا خواهد
نشئه باده حضیض است بجوی جانرا تا می وحدت نوشد ساقی کوثر
سرو دشمن همانم با ما مانند همه تا نمی خمی تیغ ندارد بدرخت
وحشی کرم و لغز بیانم خنک بخشم شکند از مهر خ طاقتان دل سخت
ماند بیتاب سیمان ز مجنون خطا شعله کی شب دیجور کسی خفته زد

بشکستن عهد و پیمانه زان با همه نا سپاسی نمانده بر سر پیمانه زدم

با هفت قلم بر شش جهتی نقش تو بستم
یا جمله الفش کشتم یکه بر لشکر زدم

بجانان پیک بالی سپر سنم ولی از غمزه بالاکی سپر سنم
چو شبنم بار سر بستم شوق مهر نابا کی سپر سنم
بزم عشرت نماد بره تنها پیامی در دناکی سپر سنم
نسیم باغ کوی گلرخان را پیام شست خاکی سپر سنم
غبار آور دره چشم نظر را از ان سر کوچه خاکی سپر سنم
بهشت نازه لف شکسترا سلام سینه چاکی سپر سنم
بان رشک چمن از بهر زاره فغان دردناکی سپر سنم
نثار سوزن مژگان نازش ولی از غمزه چاکی سپر سنم

برای دفع نوری مستان

نسیمی بر کنارکی بنفشه بر نسترنستم

پیام جان بجانان بنفشه بر نسترنستم
نسیمی سوی بستان بنفشه بر نسترنستم

برای دل شکیبان دو نصیحت
دمی اندوه سامان بنفشه بر نسترنستم

متاع بوسفی در باد دارم
بشهرش سوی کنعان بنفشه بر نسترنستم

رود آور دوشش چون فی المثلی
دلی پرشور و افغان بنفشه بر نسترنستم

زراه انتظارش خشت خاکی
برای چشم حیران بنفشه بر نسترنستم

دو روستم کریبان بنفشه بر زند جا
نوبدی سوی دامان بنفشه بر نسترنستم

شکسته شد نشانهای دوستانی
دل سوزان بجانان بنفشه بر نسترنستم

بپیش تیغ ابروی چو خورشش
چو نرعبد فرمان بنفشه بر نسترنستم

کلی از گلشن داغ دل خود
بسوی عندلیبان بنفشه بر نسترنستم

دمی از دام صید چاک امروز
بسوزنهای مژگان بنفشه بر نسترنستم

زلف یاری نبرم دگر دل
چراغی در بستان بنفشه بر نسترنستم

نویسم نامه را بر برگ نارکی
چو سوی می پرستان بنفشه بر نسترنستم

لیست خانه در پیوانکه فکر
بناور دهر نفشان بنفشه بر نسترنستم

دل خود در پناه دوستی هست
زدست اندازدوران بنفشه بر نسترنستم

نشان جویه اگر یار زدان باز
بخون آغشته پیکان بنفشه بر نسترنستم

بسوی سرو بهر شم عاشق
غبار کوی جانان بنفشه بر نسترنستم

بیت این غزل ابعد عمری

بان یا سحدان بنفشه بر نسترنستم

بکار دیگرو از آه جنبانه اندازم
کوایی زبان بلبل دیوانه اندازم

سمندر شریم پروانه گشتم آتشم شمعم
نمونه دام سوطر آشیانه اندازم

بال افشانی پروانه نگارا من نیستم شد
بنگر تپش سینه پرشور من امشب
در آ از در مرا خندان چو گل کن
نسیم سایبت بر شانه زرین فتم
بود سیری خوشی ما چون بود بی مسئولیت
تو رفتی از بزم اشوب و من چون غنچه بی رنگ فتم
فغان از بیدل فرصت خروش بی تابی
بغیر نوحه خود نغمه دیگر نشنیدم
کسی از بهر کی شناخت قدر جوهر شبنم
فغان از مردم دوران خجالت از عالم چون آب فتم

نمی دانم خوبش هم چند سنجیدم
ز بس در فکر آن مهوش سیاه از خویش رفتم

بیان وصل و جانم تن سرگذاشتم
بگیرد آینه بودم به دیدار که انگشتم
یاران مانع وصل چه گلها نچیدند
من خود تیغ خار نوبر کنده انگشتم
فارغ نشاد و غم دنیا و دین شدم
الحمد بال میبر گذاشتم
صاف شد رگ و دلم در سینه داد
همه انجا که سکنه برگذاشتم

عاشق گرد ابروی تو پشت برگشتم
زان دل به تیغ و سینه بخنجر مگذاشتم
بر دل ز داغ تشنه لب تشنه سوخته
پهلو هر طرف که به بستر گذاشتم
از بوده چو شمع به اغم بسوزد و بسازد
فرمان حکم بار تو بر سر گذاشتم
کی سر فرود آب حیات به هم کن
لب تشنگی بسا غر کوثر گذاشتم
نتوان بوام چشمه تو برد اصطلاح من
خونخوار دست و شوخ و ستمگر گذاشتم
دل از لعبتی نغمه فغان پاک ریختم
بن دانه سبحه بحر گذاشتم

ای بت دلربا چه بیگانی
ایمان و دین و دل تو کافر گذاشتم

ای سنبل بانگاهی از نو سر ساختم
بوسه بلب زدم شیرین در تن بساختم
یک نفس در پهلوی من تا بیاسائی
از زبان فاصله شش جهت من بساختم
جا کرد کوی ان غمخوار بوی
همچو نقش پا براه او دلم بگداختم

تا نظر شیوه میاکش حسن او فزود — روی او در خانه سوزی کرد و جای کعبه شد

تا نگه در مطلع تشبیب چون من دون کمر — جوهرش باذو الفقار شاه مردان شد

هر کرا دیدم بسودای سر زلفش اسیر — دانه شوریده در خاطر پریشان کفتا شد

هر دلی را کو دید عاشق بی تکلف الفرار — بی تکلف الفرار از هر کسان بیگانه شد

تا دلم از گوشه چشمی کسی کوتیر — خبر آمد دیده دادیدم عزیزان رفته رفت

تا نیاید بیدل دون پیشه زر اندوخته
در میان عاشقانش شیخ و شان گمنامه

دل بهر دلبر دهم تا دستانی خوش کنم — تا نوازی بینم طرز دلستانی خوش کنم

سینه بشکافم نشان طرز دلدادگان — تا خدنگ غمزه ابرو کمانی خوش کنم

بیخود فتم ده هر سو دادی شوم — تا ز خیل خویشتن دور دوانی خوش کنم

بیخود تقلب نامه کوی فروکش میکنم — تا برای سجده شوق استانی خوش کنم

تا نیاید ماه شب بیگانی خوش نکنم

تو ماهان و قتس تا کی سر بالین کشم — در چمن با همچو ایشان کی هوا سی کشم

تا کام دل بوسه زان لب بر نگیرم — نقشه نامم همچنان از شیشه کوثر نگیرم

شد چون شیشه پیمانی باده گلگون بیار — تا کی چون لاله از خون جگر ساغر کشم

یکشب ای نور نظر همچون چشمم جا بده — همچو طفل اشک بیجا همه بر دیده کشم

ای دل عاشق پیشه خیز با من بکن — بالا بسیار الهی در کدامین کشم

با مراد دل در حریم کعبه جوی من بده — با بگو تا چند بیجا خون دل خونکشم

ای طوطی شیرین سخن می بوسه جانان دهن — که یاد فاستش نشاند در شکر کشم

هر کجا معمور معمور از خوبان بود — خوبش را زین کشور ویران کجا کشم

هم ز تعلیم غزل حسن مقدم هست سبب — گر چه نیک از فرقه جانان جدا کشم

غم عشق تو نمی‌خواهم که هرگز کم شود
زان دل تنگی که جان در عالم غم می‌دهد

تا ز سنبل بوی گل از بوستان بیگانه نیست
گر من از چشم تو ایمن باشم از بیگانه نیست

زین میان بیگانه‌ای ناگه درآید در میان
وای بر من گر بداند با تو دارم داستان

ای که بیگانه‌وار از حال ما بیگانه‌ای
آشنا باشد که از بیگانه‌ها آگاه نیست

زهاک آن کو بر رشته هنری نبیند
حسینی از برای خشم خود را سرزنش کردم

در بیابان دیدم آهوی خوش رعنا جوانی
بر گل سیمین خرم نارسته‌ای یافتم

نیمه‌شب دیدم که می‌آید به بالینم پری
وه‌که می‌آید پری زیبا جوانی دیده‌ای یافتم

گشوده‌ای طره فلیپی دستی بوده‌ست
در سراغ گوشه بودم جانی یافتم

شب بیامد شمع بر بالین نهادم
تا بجای روز تاریک شب پیدا نباشد

انتظارم کند که کنج لبی شیرین کنم
تشنه بینیام مرا تا خنجر آبی کنم

تشنه چون سیر می‌شوم ای چشم مردمان
من بشویم رخ بآب دیده تا پاکی کنم

خوب می‌نقش من ای عیب من بنگر که من
از تشت زیبا چهره با شیم لبک گاهی کنم

حساب بیت زین پس بر دیده‌ها جایست
مرغ زلفین نغمه باغ و بهار کنم

بیام کز تشنه دوره همراهان
هیچ‌کس در چمن دو سفارش کنم

که بحاک آن که بر رشته هنری نبیند
فتوا است که خشم خود را سرزنش کنم

ای که پری کیستی وه‌که چه زیبا کنم
با یکی دو عاصر عرب دانم آنم کنم

خود بدان نیرم زده‌ام که نشان سنجم
صد به یک شکسته‌ای بر دگر کام کنم

بوده‌ام از کلنگ کار فرا نوام
گر دمی در نبک باشد غنیمان نوام

گرچه بر کام و کاری نمی‌ابد زمن
با نوا دارم کار و بس چون دانش کار دارم

دارائم زبلای ستیم ای تورق — جاره من کن بسب من جا خودم
بلبل از بهر خواهد کل داغ دارم — در غزان بهر وارد دیدار خودم
غیر دل کاوی ندارم پیشه بهر با — نیستم مرد دکس فریاد رسای خودم
نازه داد خوانم مطرب بزم دست — نوش رصورت وصدای نیوند خودم
کی کسب بخشی و برمن منت — من بنگر سجده تبریزه خودم
فی مرسلی زالف فونی نکلست — یک پریشان نامه آشفته کردار خودم
برنا سانی بحال و کلزار کمشاد نظر — مرحکا ندسته بند جشم خونبار خودم

[illegible] در هر نزد

[illegible] زیر بار منت چشم کهربار خودم

بنبش ترک سر کردیم و رفتیم — زجان قطع نظر کردیم و رفتیم
کنون شبن دلت با کرخواهم — که ما زین کو سفر کردیم و رفتیم

بنش فیت کار بجگر ها — با بن دل ما جگر کردیم و رفتیم
نرفتیم از سر کوش نهیدست — کف خاکی بسر کردیم و رفتیم
معول بود شمع سوزنش — حکایت مختصر کردیم و رفتیم
لنجا بوسفی امد سوی مصر — رکنعان با خبر کردیم و رفتیم
بگذا جهان مانند شبنم — بعبرت ما نظر کردیم و رفتیم
قدم بستان نهادیم چون شمع — برا هش با زسر کردیم و رفتیم

دین دریا حبات ساید
بحسرت دیده تر کردیم و رفتیم

تا خرامان گشت آن سرو سهی بر زمین	از هجوم قمریان گردید محشر بر زمین
مهر با مه باز ده دارم که پیشش هر سحر	جبهه سایی میکند خورشید خاور بر زمین
[illegible]	[illegible] بر زمین
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] بر زمین
گرد خوبان جهان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
زلف را افشانده ی [illegible]	از خرام ناز آن سرو صنوبر بر زمین
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
گرد راهش [illegible] خورشید شود	چون شود قد [illegible] بر زمین
[illegible]	[illegible]

ناحسینی آسمان گر شد ار بار غم
میگذارد بار ما در پیش ما بر زمین

پرده بر داشتم ز کار سخن	تا دهم جلوه گلعذار سخن
تا علم شد [illegible]	از سخن افزود اعتبار سخن
[illegible]	ریختم طرح نوبهار سخن
[illegible]	[illegible] سخن
[illegible]	[illegible] سخن
[illegible]	[illegible] سخن

خامه در دست و بخود نامه

گزیده بست نغمه سخن

ابر گر تاج شاهی بود بسر من — چون سپند و داغ خشش باشد بر من

سایه‌ات گر ز تو گیرد سایه ما را — سر چون بر آرم از غم هی سایه بر من

نافه ز چشم من جها رفته — جان فتاده ز دل اشک تر من

نالی چه از علت دل بر نالک — باشد ز خون دل پر پوسته یاقوت من

عشق مرز نشاهات بالای همه هست — مرد خدا بود فرهاد بسر من

چون نقش پا ز بهت خویش گرده‌ام — باشد گذشته کاروان بر من

همچو بو آسوده باشد بی‌حالت — او در مقام شفق بود پر من

دیگر داغ هجر الف وصل ندارم — کو خنجر من کو تشنگ اندر من

دختر کز تو بود سید عشق — هی هی نه ده را ای نه ده پرور من

تشنگ جانست معاشق مهیا — زخمی لب بن ده زخمی بن

هر همه گیرد نه قرار خونشاب ما را — از بحر بتر ابست پاکیزه گوهر من

هر گاه آید از من هلوتی گمان فت — دارد دل پر از من همه دلبر من

محبت همچو عشق نی هوسها چو هوا نی — این سینه پر از داغ کانی است مخصر من

دود ز تو مرده ام من نه چو آتش بیچ — باشد خشت و خاکی ما بین بتر من

از هر گشت ز هی داغ دل ما بست — تخم وفا نشد سبز از دیده تر من

غیر از متاع مهر خشت وفا نباشد — کش نرخ خاک نه نه خوبان بکنور من

ز هلوتی دلم هم اخر کناره بگرفت — باری که بوده چون جان بگمرد بر من

نالی سزد نباشد رسایات او

نشناخت قامت بسرو و صنوبر من

برابر او لعل و گلستان نوش بوسه‌ان — کسه چون غنچه لب بگشاد با خوبان بیاسود

لشکر غمزان مرا کرده است روانه — برزن من گوه باشد سایه مژگان من

جان دل دشمنی منع قتالم کرده — ای جمال دگر به تیغ هی کوا جان من

روی مکن نگاری بیکسنه دزخم مرا — کرنگاهش شد فسانی بیخه مرگان من

سبزه کز تربتم دمید پر قمری شود — پاکزاد دکر بنا کرد سرو قد جانان من

مصرع برجسته از طبع کجا سر بکشد — بین پری آبسته می نزد دیوانه من

ماه من بطرف بامم پرتو مهتاب است — شد سفینه از نظارت دیده حیران من

درسخن بیاری سر — کس من بلغزی است

دعای هرکه دارد — بین فن سنانی است

فتی وه نبالت ای خانه خراب دوستان — همه جان شد دل پر اضطراب دوستان

بجفا نوازی کان شیوه همانی مردمان — به نامهربان نمی التفات دوستان

از نوای نکان خوانا بستاد ارم دل — نگرای دی نتمای بوجهان دوستان

نسار دیار دور افتاد کانت دوستان — فی شود سان دل پر انقلاب دوستان

بخت نو بامداد شب بینیم بیدری را — باری ابر بستوان بر بوستان دوستان

زتو دور ای محفل نی نشاط عیش غمر — مست خون دل شراب دل کباب دوستان

رفتی و افتان خیزی فتاب بر دوز — طاقت و صبر دل ارام و خواب دوستان

در شمار دوستان در کم محسوم کنند — این بلیه دارم ز لطف بیحساب دوستان

تیر دوز سرو سوزی را تو عبر رنگ — همنشین دوستان دی بهر کباب دوستان

در خیابان کاین بوسنه خبر از گرد است — دلدوز ساختی چشم پر آب دوستان

شور امد مرت سایه که بیدار کنند — در نکی خبر دکر نخجب دوستان

سیر دی صبح چو برق در نقاب صحرا — اشک ریزان سر دو چشم پر آب دوستان

رفتی و احباب در خاک و خون دل مضطر — کو نه داری خبر از بیم زمانه دوستان

ای هست زود بجان از ارم رستی — دوزخی شد منم جان بر عذاب دوستان

گیر رخود که نباشد سفری بهتر ازین — سوی منصه نبود راهبری بهتر ازین

زود بهتر نگزرک سنگ کشی دل — هیچ دلداده نیارد حکمی بهتر ازین

عشق آموخت همین حضرت استاد من — که ندانست ز بهم هنری بهتر ازین

گل نشد هم بود خون دل ما خنده کنان — عاشقان را نبود ماحصری بهتر ازین

هر دل پیچ و خم او همه اهم است کنید — هیچ معشوق ندارد گهری بهتر ازین

گر نشد دل بهم خویش مرا مدعی — تا که دلکش نبود دوستی بهتری ازین

یوسف مصر نباشد چو تو ای جان عزیز — نبود هیچ پدر را پسری بهتر ازین

چشم من چون رخ خوبت نه فتد جایی — بود دیده دران نظری بهتر ازین

نان ده ای خواجه بحتاج که در عالم نیست — پیش شه شهر جوانمرد سری بهتر ازین

سخت مغرور دلوا مه ام ای ساقی — باده در ساغر من کن فجری بهتر ازین

نامه کوی تو پرد از کبوتر نرسد — کاش میبود مرا بال و پری بهتر ازین

دست بسیب ذقن خود نرسانی چه شود — سحل سیه مار دگر بهتر ازین

شکر که سینه پر درد دل شبست

باب عاشق نبود هیچ وری بهتر ازین

عاشقان بی یار کاخسار نشوند زیستن — خنده لب بان بی گل و گلزار نتوانند زیستن

زنده بودن چه شد عمر مرا بی تو دراز — در غم باد جهان بی یار نتوان زیستن

گاه شادم در وصالش گاه غمگین در فراق — لحظه در عشق او بیکار نتوان زیستن

مرکجا زنده می شنا نمک عشق لبش — دوستان بی سینه فگار نتوانند زیستن

یار غمخوار ی — زنده تا هم دل

بعد ازین بی یار و بی غمخوار نتوان زیستن

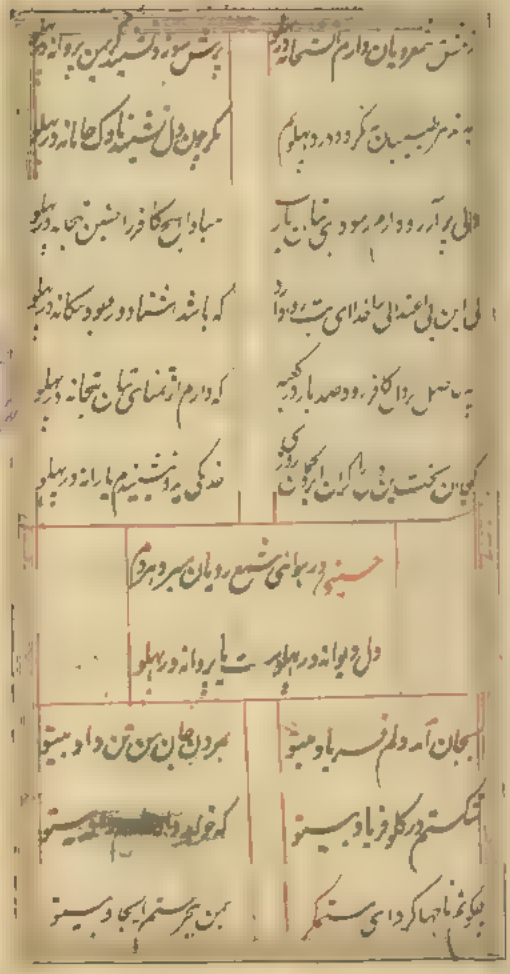

ز نشئ شعر و بیان دارم استخاره زدم — پرنس سود و نشد گر بین پروانه در پهلو

به فکر طبیبان گردد در و پهلوم — مگر چون دل نشیند او کجا ماند در پهلو

دلی پر آرزو دارم ربود بی‌تمنا یار — مبادا این کافر انبین تنها در پهلو

دلی این بی‌اعتنائی ساخته ای بت روا داری — که باشد آشنا و در عبود بیگانه در پهلو

به ماهی روی کافر رو و صد بار در کعبه — که دارم آرزمنای جان تنها در پهلو

کجا این سخت‌جان شب تا کران با جان بر روی — خدا کی به نشینم یارانه در پهلو

حسینا در هوای شمع رویان میپرد هرگز

دل دیوانه در پهلو ست یا پروانه در پهلو

بجان آمد دلم فریاد میخواهد — بمرد این جان بین تن داد میخواهد

شکستم در کلو فریاد میخواهد — که خواهد داد [redacted] میخواهد

بگو تا ماجرا کردای ستمگر — بین تیر ستم ایجاد میخواهد

به کوه و درد و بار غم که بسر ... من تنها و را فتاده بسیتو

ندارم روی مرگ و زندگانی ... گر برم باز بین رود اد بسیتو

شوم خاک و دهم بر باد خود را ... برامت هرچه باد ا باد بسیتو

سرت گردم حسینی رفت آخر
ز عالم با دل ناشاد بستو

ای صبا حال دل خسته بدلدار بگو ... حالت بیل شوریده بگلزار بگو

ای صبا عرف سر کوچه یار بگو ... بیس بیل بر گلشن و گلزار بگو

لف زانام سرزنانه تا تار بگو ... دام دل حلقه زنجیر و شب تار بگو

گو می ان سبحه رهزن ایمان تما ... رسم ان کافر عاشق کش عیار بگو

دل مهجور بهیچ از تو تسلی نشود ... قاصد او مده وصل از لب دلدار بگو

بجز این حرف بین هیچ مگو از بگو ... قاصد از یار بگو یار بگو یار بگو

لعل نوش لب بگو و شکر خواه بگو ... فرق چه بود بین از سبحه و زنار بگو

رشته تست نهان شیخ بگو و سلام ... هرچه خواهد دلت انجی ابد بگو

زنیخواره و بت قبله و کافر نامرا

سخن بی سبب و کم گو و بیهوده مگو ... که سر سبز خط عنقا نشوم از تن ان

ای همه داغ بگر خورشید و ماه از دست تو ... کل گریبان چاک بیل و اوخواه از دست تو

نیست موجی ... که بر ام سکان نرع
برم و دارم سر بار گناه از دست تو

شد خزان و رفت گلشن بهار افسوس و آه | حسرت بلبل رفت آه دل [illegible] افسوس و آه

گر [illegible] که دیوانه [illegible] | صرف شد عمرم درین [illegible] بهار افسوس و آه

جز [illegible] جستجوی [illegible] | بر نیامد کمی از من [illegible] افسوس و آه

دل درون سینه خون کرد [illegible] | داد خود [illegible] دست [illegible] افسوس و آه

چشم در راهش [illegible] باد رفت | همچو نقش [illegible] انتظار افسوس و آه

[illegible] | یافتم چون [illegible] افسوس و آه

داشتم [illegible] عمری [illegible] | [illegible] اکنون [illegible] افسوس و آه

دشمن جان [illegible] | [illegible] معشوق [illegible] افسوس و آه

[illegible] بهاران [illegible] گل [illegible] | [illegible] بلبل [illegible] افسوس و آه

هر [illegible] | [illegible] خاطر [illegible] افسوس و آه

[illegible] | [illegible] صحبت [illegible] افسوس و آه

ز ماراج ستمهایش کجا چرخی مدد بخشد — بجز نومی که از کردن قتالش بجا مانده

بتیغ از دل کجا نقش طلب زداید — چو سکه بر زر ناب از زنان بر جا مانده

ز بس تاب و تم تیغ تو قاتل کام بخشم — سر مجنون کاندر بوزه بر دست کدا مانده

ب ز بیخودی نوای کامکاری

همین یک بیدل حیران بگلزار وفا مانده

ای دل ز نالهٔ زاری چه فایده — تا داد می نگذاری چه فایده

بسر دلی این همه کردن کسی — روز یار یاری چه فایده

گان بمک ز حسن طلبجان شد — تو سبزه نگذاری چه فایده

سکه دلا چو کوش نافغان نیست — ای دل ز ناله و زاری چه فایده

ان بی سواد بهر نوا خواند بید — ای دل تو نامه نگاری چه فایده

از بخت و زدولت دنیا محور طرب — غرم شدی تو هفت هزاری چه فایده

پرسشم نوشتانم ما که چنان بیخود رفته — مرا بهوش و خود بر دو تا تو از تو رفته

نگاری کاز فتی تشنه فغان بر لب بسی — ز بس چشم من چون ابر گلگون رفته

ندارم سیچ جایش جز بر اب گام شد — دل مشتاب از و ستم بی این سیان رفته

ز خطی از عصر اکنون نه دوق انتظار دارم — غرز مصر و لیا یوسفی بین کنعان رفته

پرواز شوق و شعر کز بالا بیم جهانی

کمر اندوزی ایران ب[illegible] رفته

چو شمع بزم دارم همان سوخته — از دل سوزان واه کز جان سوخته

بیکرم رشعله رخسار تجلی زار کرد — سر سر طور است ست استخوان سوخته

شمع بیان فوز [illegible] ز بیان آذر بیان سوخته

تم المقت در زمین تبور این العالم ... نیست شیم ناصحی خاک من سوخته

چون همه رسید قل بهر تیرزی میکنم
باشد از آتش حسینی گلستان سوخته

ای خدا همچو خودی یار جفاکارش ده
شوخ پیمان گسل دلبر عیارش ده

تا شود حال اسیران محبت معلوم
دل بزنجیر سر زلف گرفتارش ده

چند روزی مرلش سوزش عشقی افکن
یار بیرحم و جفاجوی و ستمکارش ده

همچو مجنون جنون چاک گریبانش [illegible]
سر بصحرا و هوی [illegible] کهسارش ده

باز در دم دل بدرد من آگه گردد
اندکی یارب ازین درد دل زارش ده

تا بسوزد حسینی دل سنگ [illegible]
یارب از سوز درون شمع شب تارش ده

تو طاقت شیوه غیر رحمتا کاری نمیدانی — طریق مهر و من دلداری نمیدانی

نگه دارد خدا دل را ز عشق جانستانی — من از استیزه دانی رد و دل داری نمیدانی

بیاموز از من این بیداد و فا او الفت را — تو نامه اشتیاق و ره بیاری نمیدانی

تو اول دلبری از دلبری آخر حوری خویش — سر غمزه ادا را ای خوشا دلداری نمیدانی

تو از ادهم چه دانی حال قدر روز من — غم دل دادن و دل کردن کاری نمیدانی

کسی با بوالهوس مهر و وفا کرد ای شهیها — بعاشق غیر فریب و کید و عیاری نمیدانی

دلم ای هم جا شراب دهر طرف سنائی — مخور غیبت که این عیب موذی نمیدانی

تو دانی تا روا داری خرام عشوه غمزه — همه دانی دلی عاشق نگه داری نمیدانی

بسی از مرحمت بر رحم دل کردی نمی آید — همین دل خون توانی کرد غمخواری نمیدانی

بهای لطف کس تو بهری نمی آید — غم من غیر کبک خاص نیدانی

خجالت میبرد دلداریت حکیم خجند — تو خود غیر از خدائی خود نمیدانی

آنکه دانی به می و بوسه و آغوش بگوش

نتوانی بی آداب ادب بیاری نمیدانی

بپرسیدی حال عشق تمکین خنده کاری — نگردی از غرور ناز سوی ما نظر کاری

نیامد نوشت بر دود و شبی مرا در دل بسی کاری — نجنبد بر زمان وصل کار دیگران باری

نمی شد تا کنی دیرینه بر شکار انجا — مدیدن نارسا ایم ره روی از نگاهی

بجز باد تو نارا هیچکاری نکرد و در دل — نکرد سینه دل از هر اداوت شکنه کاری

ز مژه بگریه ابر بهاران ضمانم شد — کجا بگوز چشمی دیده باشد ابر زاری

دمال کردی چون شمع کردید سرا — نگردی بر سر ما ای قدم نخست کز کاری

حسینا هیچ در دار باده کو با کشته تاب

بگوی بغرو شانت نمی بینم نگاهی

در کمه ای کنم دلبری شاهی — در نیارم نظر شست و حاکمی

دارم از بستن خروش خموشت دوا
گریه و ناله دمی ایستگی و ای کاهی

بحر این جرم که روزی نبست پیوندم
بیخ و بن نشنود از بند گسستن کاهی

خامه از موی سر لعبت پرنشان کردم
تا نویسم تو از حال تباهی کاهی

هیچ نقصان بود ای شاه بنان جز تو را
گر نهند سوی کمه از تو نگاهی کاهی

بر سر بالینشان تیغی تهمتر
الفنا مزنشان با بسپاهی کاهی

مرا ای شمع رو پروانه خود ساختی رفتی
دلم را سوختی نشناختی ای رفتی

بگلزار خوش نمودی قدت بازار افزا نشدی رفتی
گل و سرو چمن را خاک در چشمی نشدی رفتی

بکام خود مرا از جلوه انداز و ناز خود
دلم بردی مرا بیرون ز خود ساختی رفتی

بحرای من کجا دارم چو تو لطف روی و خوی
مرا در خشم بار اول مرو بی نوازشها رفتی

نشستی با رقیبان ای مه نامهربان بیرون
مرا جان بر لب آوردی چو شمع و بگذاختی رفتی

نا شناسی بی مرا باز نرام تو
مجلس نگارنده بنوخ ربا سانی فتی

من بلد از صحبت سروی و از لعبت
بر لف مشقتی و از خط بر سانی فتی

بسمی غیر از من بر دامن آری دست
گمان دارم که شمشیر مگر خون احمی فتی

کجا جان بازی کون نهاد عشق چون اعمال
متاع صبر و دین در داد دل بازی فتی

گمان کم بگذشتی بر فتم سوی آن
عجب تر کانه بر ملک دل تازی فتی

تو در نسیان چون با مال بازی عشق دانی
که در رشتن فرم است بسانی فتی

بیه لم با بیدلان دلدار نی
بیک سلم با یکسان محرونی

هر بلند و پست است که بود
داد شن آخر انک من بمو ری

دل بجاه آن دقن نهاده است
همی بارن عزیزان باری

رفت بای دل ملد هن ز جا
از نگاه یکنشی سر سازی

گاهی نظر بسوی گرفتن دلم کنی — باز این همه برای چه بیگانگی کنی

دشنام گر بنسبت من دهان تست — چون از لب تو بوسه تمنا کنم کسی

در موسمی که غنچه بتصویر گلستی — باشد دل گرفته ز ما وا کنی کسی

تا فی بیاکه نامکی از انتظار تو — خون میکرد بساغر و مینا کنی کسی

بی دل ز جلوه نارت زیبا ست — کو طاقتی که سر بر پا کنی کسی

خواهم بوقت ترک دم واپسین مرا — از دور آشنا بتماشا کنی کسی

جانی در روح دمیده و دل هر چه تو دهی — با این حضور از تو چه پروا کنی کسی

چون مهر و ماه روز و شبی در نظر مرا — پنهان نه زده که پیدا کنی کسی

گر دوست از نشستگی دلش کرد سیر جان — دشنام و گر زنم دگر آنگه کنی کسی

خاک در تو ست و نظر بر تنم بکیم — میکرد خاک بر سر دنیا کنی کسی

ای ماه بی وفا پیشه غمخوار کجایی
ای دوست کجا رفتی ای یار کجایی
ای شب چمن روز گل زار کجایی
ای بیخبر از حال گرفتار کجایی
ای عاشق شوریده و بیمار کجایی
ای خفته خبر داشته خونخوار کجایی

شد روز و حسینی ز غم هجر تو چون شب
شب روز کن ای عاشق بیمار کجایی

ای ماه بی وفا پیشه غمخوار کجایی
ای دوست کجا رفتی ای یار کجایی
ای شب چمن روز گل زار کجایی
ای بیخبر از حال گرفتار کجایی
ای عاشق شوریده و بیمار کجایی
ای خفته خبر داشته خونخوار کجایی

شد روز و حسینی ز غم هجر تو چون شب
شب روز کن ای عاشق بیمار کجایی

از احوال دل آشفته اطوارم چه پرسی — بیا مار طره مشکین کرفتارم چه پرسی

بشنج و زبونی کاری ز دستم نمی آید — ز تسبیح چه میکوئی ز زنارم چه پرسی

سبکش و شانه بر بستم بلی — دوش ختم انچه استم بلی

توبه دربن شکستم بلی — عهد با یار بستم بلی

پرده ربیدارم از رازنهان — زی حضور رسستم بلی

دولت هر دو جهانم دست داد — دست او تا به بستم بلی

همچو نقش پا بگام اولین — بر سر راهش نشستم بلی

صوفی و شیخ و برهمن بسترند — تشنه ام انچه بستم بلی

جلوه کرد از نشئه حبت بارها — فارغ زبالا و پستم بلی

حق پرستان تا زخود اگاه شدم — خود پرست حق پرستم بلی

جهد کوشش سینه خون خاین

خوش بکام دل نشستم بلی

سواد خط بود هر صفحه و تو بخوانی — خون آن مصحف که دارد برده ای سبت تقصیری

مدار رود دون سنگ بار زیر — وگرنه دون گرد زمانه دون پرور

لب خشکی دل تشنه بیم را جان لب آمد — کو این لاشه بنواهم ابی بر سر

فنی نان و بود کیسا مان بن کرد عمر — که خرخاک قناعت با فسر است اگری

اسیب حوادث نسب پروا اهل حرص — هر سب رهنی بار بقلب فوج نیوری

مر بر ای و ملک ستعاد بن حرم — نه با نصب بی نام نه بر دای بکاری بر

نجاک و خون حسینی سطبه در حسرت رضی

به شد ابی قاتش تیغ خانی خنجری بر

هگر سنه خواهم از تشنه دیدن دل کجا ای — شود ناجای ما ریز این محل کن جا ای

به یکبار نا پرسیده کوم حال غم بنوده — ندارم هشمار دکی پیش دا کجا جا ای

بر آسانست زمناد و بن سهل نهی کردن — ولی دارا رشق در با شکل هم جا ای

بسنه خوشه بن جوب سنه و تکلی با — دل انجم نکی زکرده محل کیم جا ای

بیا بار ۰ هستیم زین پیش رهی — او هم ز لطف دانست سویم نگاهی

ای سبزه خط بسیر چمن میروی مرو — بنشین که خاک زیر تو ما هم گیاه بوده

با لاله قامتان چمن میروی مرو — آهسته تر که خاک تن ما هم کجا کلهی

شد سالها که روزن ما بی چراغ هست — می بود مهمان زین ای کاشکی کهی

تا رگ دلی سیاه نشود ز نخوت — دام و دون نفیسه نیاید اهی

شیرین مرد و حسن تو کمتر نکرد اهی

نشستم خفا زین سیاهی حلقه ای — وفا داری حسن مشتی خلط اهی

از آن دانه چشم از آن برزه ابان — اصف کز نی سنم و دغا زاری اهی

خرامان و الان افشان رفتی از خاک ما — سبا بر خاکسار ان چون صبا گذری اهی

دمی بر خاک ما گذر اشتی سوده اطلس — عبا بر سر بر پا تو اهی بالا گذری اهی

بوسی از سیبی لبیه و انبات ده زدی — مرا از شربت نبلوفری نومید و اردی

سپهر این دوستی بیدادی دشمن کشی — حقوق دوستی نوش افقا بهمن داری

بیا زادی بلبل هندسیه ادم خوش کل — بسه کاینجا ندارانم نوای دل سنبل کردی

بگفتی نبود اخر جو نوشان عاشق — بدست و پا خناب تسبی خط کردی

سر خود ما فدای خنجر تسلیم جون مردان

خوش نماید تصیده کربا کردی

ششم از ان کاکل پر پیچ کی نوداری — خون شدوال از ان نا خوش کی نوداری

بر شاخ گل عوطه زدار دست نوز خونت — فریاد زین دست نگارین کی نوداری

زخمش نهان کی به خود بتکده کردی — اه ای دل از ین بد بسه کی نوداری

خار اشکن اهی که کند دل سندان — اب سب زخم دل سنگین کی نوداری

دزدیده مرا خواب شب اه و فغان خست — ای سوخته جان با اینگونه کی نوداری

از دو هر بند ساخت چون گلزار — بلبل بستان این نگارستان تو داری

از جوهر شمشیر یار دو نکشد دل — فریاد ز این ابروی پرچین تو داری

در سینه دلم خون شده دارد دیده در رخت — از کاوش مژگان تنها بین تو داری

ایمان دل از آبده سال برآرد — کافر نگه رخنه کردین تو داری

سنگین دل من گفت بیا وه وفا نیست — دل در سینه جا هست بین تو داری

ساقی به همان مهر معنبر فرو برد — آن باده لعل لب شیرین تو داری

بر خاک کشد گیسوی خوبان جهان را — غلام سر بر طره مشکین تو داری

خورشید ز مهر تابش پرتو نور — نیست این جامه زرین تو داری

مگذار هست نشان آبده در آفاق — آن زلف خم بر خم پیچین تو داری

در خون نکشد پرچین غنچه گل را — بر دوش دریدن جامه رنگین تو داری

در باخت راه تو دل جان را — رحمت بر این عاشق مسکین تو داری

نیست در وادی عشق تو کسی — کو چه وادی ز اسرار کسی

کار کس نیست ز مردان جهان — که تواند کرفت با کسی

بسکشد دامن دشت بیجمن — خار زار کل خندان کسی

هر دو است خوبتر سوزنست — که سپیدم بر شد از کسی

آن همه بر کل رفته بکیر — بانه بست غبار کسی

از زمین همدانش خوانند — کر نیاید بکسی بکار کسی

کر جه انکار رود از قلم — نیست این کار غیر کار کسی

بر وفای تو نهادم نیست — عمری دعمر بیت یار کسی

سبد هر تاب دهد نفسم بر باد — طره زلف تا بدار کسی

هوس آب خضر م از دل برد — زخم شمشیر ابدار کسی

خرم آن کاه باد لم تو کرد — کیست بی رخنه غمک کسی

رشحات چشمه زرد کوچک خاصیت ... سوسمار خشک نخ تمر سیمان دهکی

زبکی هر دو فان بست و فان بکشم ... وله خوارزمی شاه خراسان مروی

هر سه دو سه بر شاه خراسان مروی

بنشستم سیه روی ان نگاری ... بخون دل نشسته در پای اودستی

زبکی نیاز دیدم رنگ خانم ... چو ان نامهربان دیدم نمودستی

من از حسرت بحال خون جگران ... وی با نشه کین کان نشانی خودستی

بخون دل نشسته ده بروشت نطق ... گه جاز نسبت بصحت های وی بسودستی

ندارد هیچ یاری دل رحمت بر دلش ... گه دارد سوزن خونکار بخشنوز بودستی

اگر کرده سراپا صاف چاک از زخم پیدا دش ... بکوه اندر شست همچون شباب دل از عشق دردی

نماند در میان یکتن بهمان خود را ... زرین نجاید زرده که بادستی نبودستی

ر چاک گریبان کار دیگر نیست

چو بیدو در بن کشمیری نماند دور خودستی

نیست غیر خون دل ... بامنه از اشک جگرگون بیاض عاشقی

چار فصل از مزاج با سه بهمن لاله زار ... بیکمند پیوسته گل باغ و بهار عاشقی

انتخاب کاهای دین نبا لرده ام ... هیچکاری خوبتر نبود ز کار عاشقی

سنه بین و دین بان در بساط مرحمت ... با نتم در دو اوراق رخسار عاشقی

سهل کاری نیست این کز کرد و آن ... مرد باید کو کند در کار دو بار عاشقی

بر سر منصور بر دند از بان رحمت ... هر سر سبز شنود کی پایه دار عاشقی

جز موی شاه حسینی خوش نمارم جون سلیم
شغل سهل بیکباری کار عاشقی

زعاشق کشکو زیاد ارباد هست خاموشی ... زبلبل او از کل چه پسند ست خاموشی

مهر ابو سعید

ذکر تو بهر زبان و دل مقبول کی بود — فکر تو در دماغ معرفت مطلوب کی بود

بر جمله ولی است سایه تو غالب — کز نام علی فتح علی حاصل شد

ای آنکه سادات سر جمله ولی — آئینه باطن تو چون مهر جلی

شد نام تو مفتاح مهمات که بود — در عهد نبی بهر عرف فتح علی

ای جان جهان بر تو دست بوسیدن ... غوث الاعظم ولی فتح احسان مددی

ذره از ذره سمه قطب جهان میگوید ... شاه گیلان مددی عاشق سبحان مددی

از ره لطف و کرم عاشق جانسوخته را ... ستد فتح علی پیر سواران مددی

الف

چه من فتح علی هادی ایمان نیست ... بر من سید من مرشد من جان نیست

ت و خوبان لب خندان همه مانند جانا ... من همی بوسم بخدا بوسه بدین خوبان نیست

حضرت فتح علی واقف اسرار نبی ... انجمن خوب ولی صاحب عرفان نیست

نایب سید احمد عاشق غوث الاعظم ... مرشد شاه ولد فتح احسان نیست

ردی خورشید لب لعل و دو چشم مگون ... خود رو خوب تمثیل چنین نیست

غیر از نیت مراد رو جهان ای ادرکی ... حامی دادرس من ز در تکیان نیست

سینوا این سخن از خواص شکوید ... خوشتر و خوب از این سرو خرامان نیست

الف

سرو خرامان من غوث ایمان من ... میر من پیر من حاجی من جان من

واقف اسرار حق مظهر اظهار حق ... نایب مختار حق آیه رحمان من

روئیتو چون ماهتاب بوئیتو خوشتر ز گلاب ... کرم تراز افتاب فتح علی خان من

ای

شمع شب انجمن زینت و زیب چمن ... خاصه خواصان حق فتح علی خان من

ای بره خوبان من زلف تو مشک ختن ... ای در دندان تو گوهر غلطان من

طالب لبت صد هزار عاشق تو بیشمار ... غیر تو خوشی نیابد ای مه تابان من

۱۹۷